

فصلنامه

آوای بوف



شماره دوم - بهار 1403 - 2024

با آثاری از :

سام بینا - پرویز قاسمی - نیما بهرائی - نادر هژبری - علی پاشا زین الدین -
مهدیه کوهیکار - رئوف مرادی - رعنا سلیمانی - ویدا - داود شریفی پور - مانی
نفس رحیمی - سمک - مرجان آزاد - بابک ابراهیمی - آزاده - زای له - جویان

فصلنامه آوای بوف

شماره دوم - بهار ۱۴۰۳ - ۲۰۲۴

مدیر مسئول:

قاسم قره داغی

سر دبیر:

نادر هژبری

تولید و نشر:

کتابخانه اینترنتی آوای بوف

با آثاری از:

سام بینا - پرویز قاسمی - نیما بهرامی - نادر هژبری - علی پاشا زین الدین - مهدیه کوهیکار - رؤف مرادی -
رعنا سلیمانی - ویدا - داود شریفی پور - نفس رحیمی - سمک - مرجان آزاد - بابک ابراهیمی - آزاده - مانی -
زایه لّه - جویان

سرشناسه	: فصلنامه آوای بوف بهار ۱۴۰۲ —
عنوان و نام پدید آورنده	: فصلنامه آوای بوف / [مجله] / مدیر مسئول: قاسم قره داغی سردبیر: نادر هژبری
مشخصات نشر	تولید و نشر: کتابخانه اینترنتی آوای بوف : دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۳،
مشخصات ظاهری	: ۱۸۴ ص.،.
	: نشر اینترنتی:
شماره ثبت:	۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۹۸۷

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

- ۶..... ترور گرداندگان سایت اینترنتی و انتشارات آوای بوف: سام بینا
- ۱۶..... غزه: نظامی کردن افراطی یک جنگ طبقاتی " گفت و گو با امیلیو میناسیان": (ترجمه پرویز قاسمی)
- ۳۰..... سلطنت طلب یا جمهوری خواه، مسئله این است: (نیما بهرامی)
- ۳۹..... سیاست خارجی آمریکا در جهان و خاورمیانه: (نادر هژبری)
- ۶۵..... نقدی کوتاه بر رمان فنا ناپذیر بینوایان اثر ویکتور هوگو: (علی پاشا زین الدین)
- ۷۰..... نکات پنهان گزارش BBC پیرامون قتل نیکا شاکرمی: (نیما بهرامی)
- ۷۵..... پل: (مهدیه کوهیکار)
- ۸۳..... تیرک چراغ: (رئوف مرادی)
- ۸۶..... امشب قصه ای خواهم نوشت: (رعنا سلیمانی)
- ۹۵..... قشر خاکستری (ویدا)
- ۹۹..... نمایش واقعی: داود شریفی پور
- ۱۰۵..... سایه مرد: نفس رحیمی
- ۱۰۹..... پلان آخر: (سمک)
- ۱۱۶..... سوگنامه ای برای سیاوش: (مرجان آزاد)
- ۱۲۲..... حفره: (علی پاشا زین الدین)
- ۱۳۳..... مهاجرت: (بابک ابراهیمی)
- ۱۳۵..... جرم مادرزادی: (آزاده)
- ۱۶۳..... خاک همیشه زخمی (مانی)
- ۱۶۴..... سه دویستی: (مانی)
- ۱۶۵..... مرگِ مرهم: (مادیح - کَوْنِ پُوشی (زای مَله))
- ۱۶۷..... شش هایکو: (داود شریفی پور)
- ۱۶۹..... زن، زندگی، آزادی: (جویان)
- ۱۷۱..... آزادی: (جویان)
- ۱۷۳..... فهرست کتاب های منتشر شده توسط انتشارات آوای بوف در بهار ۱۴۰۲

ترور گردانندگان سایت اینترنتی و انتشارات آوای بوف: سام مینا

به مناسبت ششمین سالگرد / ۲۴ آپریل

ماهیت و سنگ بنای تأسیس:

گروه فرهنگی آوای بوف فعالیتهای سیاسی و اجتماعی روشنگرانه خود را از سال ۲۰۰۳ بطور مخفیانه و زیرزمینی در ایران آغاز نمود. این مجموعه توسط سه عضو فعال و پیگیر، یعنی قاسم، حوریه و ساسان، که اعضای خانواده‌ی قره داغی هستند، پایه گذاری شده است. این اعضا با توانمندی‌ها و ایثارگری‌های خود، ستون بنایی برای این انتشارات بوده‌اند و با از خود گذشتگی و صرف زمان در راه حفظ آزادی بیان و گردش آزاد اطلاعات، پایداری بخشیده‌اند. گردانندگان این مجموعه بر این باورند که ضروری‌ترین کار فرهنگی و مبارزاتی در این مقطع زمانی در ایران، آگاهی رسانی به مردم است.



AVAYeBUF.com @AVAYeBUF

آرم انتشارات آوای بوف

فقدان احزاب سیاسی و جمعیت‌های فرهنگی و نهادهای مردمی در طول صد سال گذشته، کشور ایران را به لجنزاری از خرافات و سیاهی تبدیل کرده است که فقط کرم‌هایی چون آخوند و جریان‌های فاشیستی ضد مردمی در آن امکان رشد پیدا می‌کنند. آینده‌ی این چنین جوامعی با مردمانی غرق شده در خرافات، جهل و افراط مذهبی، محکوم به فناست. قاسم قره داغی در مقدمه کتاب «گوراب» درباره شکل‌گیری گروه می‌نویسد:

«از آنجایی که در ایران بخصوص انجام این فعالیت‌ها بسیار مشکل و خطرناک است بنا بر این با الگو گرفتن از حرکت گروه دانشجویی «رز سفید» در زمان نازیست‌ها در آلمان بصورت خانوادگی شروع به فعالیت در زمینه تولید و انتشار کتاب‌های ممنوعه کردیم. در اولین سالهای قرن ۲۱ در اردحام دروغ‌های حکومتی و ستم‌های مذهبی و پس از تلاش‌های شبانه‌روزی در دانشگاه و جامعه‌ی خسته‌ی ایران در آگاهی و مبارزه با جهل، گروهی از جوانان کنارهم جمع می‌شوند که درد مشترکی دارند و هر کسی به نحوی از تیغ سانسور رژیم آخوندی ضربه خورده است و به دنبال آن هستند که بتوانند عقاید و مقالات یا کتاب‌های مفیدی را که به آنها

دسترسی دارند و زخمی تیغ سانسور جهل شده‌اند را در اختیار همه قرار بدهند. با توجه به حاکمیت سیستم توتالتر مذهبی در ایران انتشار اخبار و کتب بصورت کامل در اختیار حکومت است و فیلترهای قدرتمند سانسور چه در وزارت ارشاد و چه در نظارت بر مطبوعات به شدت اعمال قدرت می‌کنند و مانع پخش مطالبی غیر از آنچه خودشان مناسب می‌دانند، می‌شوند. بنابر این یک پروژه و راه مبارزه بسیار سخت ولی کاربردی آغاز می‌شود که اطلاعات و کتاب‌ها به راحتی در اختیار مردم قرار بگیرد. در کتاب اوستا از جغد با نام اشوزشت یاد شده و آنرا فراری دهنده دیوها و پلیدیها خوانده‌اند. با توجه به اینکه فعالیت‌های این گروه هم در زمینه خرافه زدایی و مبارزه با احکام خرافه و اسلامی مسلط بر ایران و رسالتش تلاش در آگاهی رسانی و هدف آن فراری دادن دیوها و پلیدیهای مذهبی حاکم بر مردم ایران است، بنابراین با توجه به نزدیکی این تعاریف استعاره‌ای گروه و فعالیت‌های آن نام «آوای بوف» به خود می‌گیرد.

در طی مدت چند سال از شروع کار، چندین هسته مستقل تشکیل و بصورت مجزا و خود گردان این فعالیت‌ها ادامه پیدا می‌کند و بعد از طرق مختلف توسط گروههایی که در خارج از ایران بودند و دسترسی به کتاب‌های ممنوعه داشتند و یا نویسندگانی که در تبعید و بیرون از ایران به سر می‌بردند آشنا شده و از آنها برای گسترش فعالیت‌ها کمک گرفته می‌شود. انقلاب با همین حرکت‌های کوچک اتفاق می‌افتد و ضمن اینکه بعد از یک انقلاب ادامه‌ی این زمینه‌ها برای رسیدن به جامعه مطلوب نیاز مبرم است. اصل هدف هر ایرانی که از وضعیت امروز ایران و شرایط زندگی هموطنانشان چه در خارج و چه در داخل ایران خسته شدند و احساس مسوولیت دارند، براندازی این رژیم خرافه اسلامی است...

حرف زدن از آمار مطالعه در ایران شاید تکراری ترین بحث باشد ولی با توجه به شرایط موجود و گسترش شبکه‌های اینترنتی و رسانه‌های متنوع مردم برای دسترسی به اطلاعات بیشتر سعی می‌کنند از همین راه‌ها استفاده کنند. که این منابع اطلاعات و اخبار و مراجع تحلیلی به مرور مردم را برای رفع نیازهای شناختی و ذهنی‌شان به مصرف‌کننده‌ای منفعل تبدیل می‌کنند. اکثر مردم ترجیح می‌دهند که بنشینند و به اخبار گوش بدهند و اطلاعاتی را که نیاز دارند از رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی تحت کنترل حکومت، دریافت کنند. در شرایطی که انتشار کوچکترین مطلب و کتاب مغایر با مقدسات در ایران شش رژی را بر می‌انگیزد و آن را بر نمی‌تابند و سریعاً سعی می‌کنند جلوی این نوع فعالیتها را بگیرند. و تمام نیرو و توانشان را می‌گذارند تا سد راه آگاهی مردم شوند.

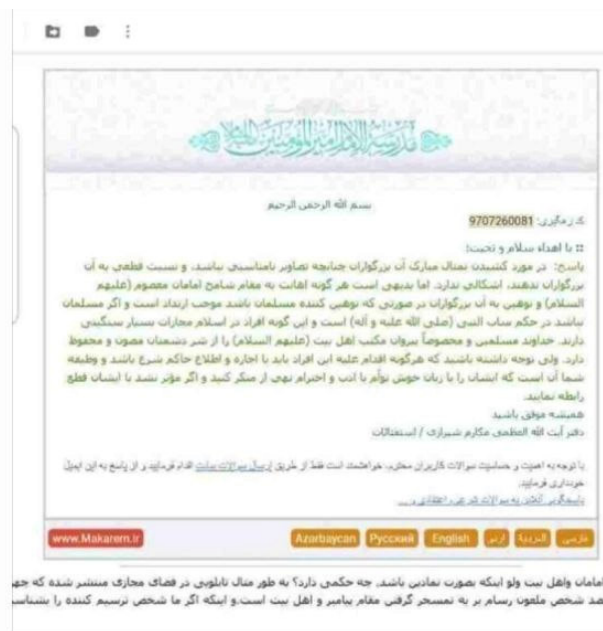
مدام کانال های تلگرامی را می بندند، ادمین ها و گردانندگانشان را به حبس های طولانی مدت محکوم می کنند ، سایت ها را فیلتر می کنند پیام های تهدید آمیز می فرستند به کسانی که کوچکترین ابراز عقیده ای خلاف نظر اینها در فضای مجازی منتشر می کند...»^۱

فعالین در این مجموعه با چاپ و ترجمه و تولید کتابهای ادبی و سیاسی و آثار ممنوعه بزرگان علم و ادب و سیاست خدمات شایسته و گام های بزرگی در راه ارتقا فرهنگ و ادب جامعه فارسی زبان برداشته اند. فعالیت های این گروه در ابتدا گسترش چندانی نداشت ولی کم کم توانستند با انتشار زیرزمینی کتاب های ممنوعه و غیر قابل دسترس در ایران طرفداران زیادی را دور خود گرد آورده و در مدت کوتاهی مورد توجه بسیاری از علاقمندان به کتاب قرار گیرند.

^۱ از مقدمه ی کتاب گوراب - قاسم قره داغی - نشر آوای بوف ۲۰۱۹

آثار هنری انتقادی، زمینه ساز حساسیت وزارت اطلاعات

فعالیت‌های گروه با به نمایش گذاشتن یک نقاشی انتقادی در اینترنت، در مورد پیامبر اسلام و رابطه نامتعارف او با دخترش، تشبیه محمد و علی به خوک، زیر ذره بین وزارت اطلاعات قرار گرفت، این نقاشی شدیداً مورد انتقاد طلاب حوزه قم، اصفهان، مشهد و نجف واقع شد. آنها خواهان مجازات شرعی نقاش و گردانندگان سایت بودند. چندی بعد آیات عظام، نوری همدانی و مکارم شیرازی زیر فشار طلاب حوزه‌ها، حکم قتل نقاش و گردانندگان سایت را به جرم سب‌النبی (توهین به پیامبر و ائمه) صادر نمودند.



فتوای آیت‌الله مکارم شیرازی و نوری همدانی در مورد تابلوی فاطمه دختر پیامبر

«وقتی نقاشی را شروع کردم ابتدا فقط بعنوان یک هنر و سرگرمی به آن نگاه می‌کردم ولی با تلفیق هنر و مبارزه، دید گاهم به هنر و نقاشی بعنوان سرگرمی عوض گردید. نقاشی وسیله ای برای مبارزه و آگاهی سازی شد. حدود ۲۰ سال است که در زمینه نقاشی فعالیت دارم زمانیکه در ایران بودم در انتقاد از قوانین عقب افتاده‌ی قصاص و علم بی‌محتوای حدیث چندین اثر هنری خلق کردم که برای یکی از این نقاشی ها از طرف آیت الله نوری همدانی و مکارم شیرازی فتوای ارتداد صادر شد. در انتقاد و اعتراض به قوانین عقب افتاده اسلامی آثار زیادی خلق کرده‌ام. از جمله‌ی آنها: قوانین سنگسار، ازدواج محمد با عایشه ۶ ساله، سوء استفاده محمد از دخترش فاطمه و آیات شیطانی اش است. همیشه سعی کرده‌ام از بوم و رنگ و قلم، اسلحه ای برای جنگیدن با این حکومت سیاه قرون وسطایی بسازم. در ارتباط با نقاشی که حکم ارتداد گرفتم: این نقاشی در

سال ۲۰۱۴ که در انتقاد از رابطه محمد و دامادش علی و دخترش فاطمه و تابوشکنی در این مورد بود. تصویری از این نقاشی در فیسبوک و با نام غیر حقیقی گذاشته شد که در سال ۲۰۱۵ آیت الله نوری همدانی فتوای مرتد بودن خالق این نقاشی را صادر کرد. ظلم مضاعفی که بر زنان در جامعه قرون وسطایی ایران می‌رود و فشاری که این قشر از جامعه بعثت مسلط بودن قوانین اسلامی بر آنها وارد می‌شود، مرا بر آن داشت که از هنر خود بدون ترس و وحشت از آخوند متحجر برای دفاع از حقوق انسانهای تحت ظلم مخصوصاً زنان استفاده کنم.^۲

بعد از انتشار این اثر در اینترنت، بحث و گفتگو در مورد شخصیت دختر پیامبر و حقایقی که قرنهایست بر مردم پوشیده مانده و همچنین فتوایی که بر علیه نقاش و مسئولین سایت صادر شده بود، بالا گرفت. گردانندگان سایت که احساس خطر کرده بودند، مدتی فعالیت‌ها را تعطیل و به حالت تعلیق درآوردند. فعالین اصلی برای مدتی از کشور خارج شده در کشور همسایه ایران مستقر شدند تا بتوانند بعد از مدتی با آرام شدن اوضاع به ایران بازگردند.

تولید و نشر کتاب «آیات شیطانی» از سلمان رشدی

این گروه در سال ۲۰۰۴ با گسترده تر شدن امکانات و فعالیت‌ها، ضمن آگاهی از خطرات و عواقب کار و از طرفی نیاز به دسترسی آسانتر اهالی علم و ادب و بخصوص قشر کتابخوان جامعه، تصمیم به ویرایش، تولید و انتشار کتاب «آیات شیطانی» از سلمان رشدی می‌گیرد.

ترجمه‌ی فارسی کتاب آیات شیطانی که اولین بار توسط روشنگر داریوش (ایرانی) و توسط انتشارات نیما در آلمان منتشر شده بود، بدلیل اینکه این ترجمه با عجله آماده شده بود دارای نواقص بسیار و متنی کاملاً غیر حرفه‌ای بود. علاوه بر آن مترجم، تعدادی از پاراگراف‌های فصل ۹ کتاب را که مربوط به مرگ پدر صلاح‌الدین چمچا است و از ارزش ادبی بالایی برخوردار است، بنا به دلایلی نامعلوم حذف کرده بود. کتاب مملو از غلط‌های املائی و چاپی بود، بطور مثال «مسلمه» گاه به صورت مسلمه و گاه مثلثه نوشته شده بود «مریم قبطی» مریم کیطی درج شده بود و صدها مورد دیگر... یا اینکه اصطلاحات درج شده در کتاب، بعضاً غلط ترجمه شده بودند. مثلاً در جایی از کتاب به جای گاو عثمان، خر عثمان آورده بود و مضحک‌تر آنکه در جایی

^۲ - مصاحبه با حوریه قره داغی خالق آثار انتقادی از اسلام. - علی زیدونی / آلمان - ۲۰۱۹

مترجم از شاخهای خر صحبت می کرد. از این رو تیم آوای بوف، بر آن شدند که ترجمه کتاب را بازبینی و تصحیح نمایند و بصورت نسخه های چاپی، الکترونیکی و صوتی در اختیار علاقمندان به کتاب قرار دهند.

«کتاب بار دیگر توسط تیم آوای بوف ترجمه، ویرایش و تصحیح گردیده و متن کتاب با نسخه ی انگلیسی تطبیق داده شد. برای تایپ و ویرایش کتاب آیات شیطانی گروه به مدت سه ماه همت کردند و در این مدت کتاب بارها و بارها ویرایش و با متن اصلی تطبیق داده شد. متن، باورقی ها، دیکته های کلمات و عبارات انگلیسی باورقی ها و نحوه ی پاراگراف بندی متن تایب شده با متن انگلیسی کتاب تطبیق داده شد. برای نمونه پاراگراف بندی و تقسیم بخش های یک فصل با پاراگراف و بخش بندی کتاب اصلی یکسان گردید اگرچه هنگام این امر متوجه شدیم که مترجم (خانم روشنک ایرانی / روشنک داریوش) بنا به دلایلی (احتمالاً عجله برای چاپ کتاب) تعدادی از پاراگراف های فصل ۹ را که مربوط به مرگ پدر صلدین چمچا و بسیار زیبا و احساسی بود، حذف نموده اند!!!!...»^۳

بعد از روزها تلاش مستمر نسخه های چاپی کتاب به صورت زیرزمینی با تصویر جلد رساله توضیح المسائل آیت الله بهجت دست بدست می شد. جالب است که بیشترین استقبال از کتاب در استان های کردستان، گیلان و مازندران صورت گرفت. از آنجا که چاپ و ارسال کتاب برای درخواست کنندگان با ریسک بسیار بالا همراه بود، تصمیم بر این شد که کتاب را به صورت صوتی از طریق سایت آوای بوف در اختیار علاقه مندان قرار بگیرد.

پس از مدتها تلاش برای راضی کردن شخصی که اجرای صوتی کتاب را بر عهده بگیرد، به دلیل خطرات و عواقبی که در ایران داشت، این درخواست ها بی نتیجه ماند. بنابر این اعضای اصلی گروه شخصا تصمیم به انجام آن گرفتند. روخوانی کتاب با صدای قاسم انجام گرفت و ساسان که مهندسی کامپیوتر خوانده بود، تجربیاتش را برای ویرایش و ایجاد تغییر صدا، برای کم کردن خطر شناسایی به کار گرفت.

مدتی بعد فایل های تولید شده، توسط سایت ها و کانالهای مختلف دست به دست می شد و به مرور باعث می گردید که کار در ایران برای گروه بسیار سخت و تقریباً غیر ممکن شود، زیرا رژیم جمهوری اسلامی در تمام دنیا، در به در دنبال نویسنده ی کتاب و ناشرین آن می گشت، سلمان رشدی تحت حمایت پلیس چندین بار

^۳ کتاب آیات شیطانی - نشر آوای بوف - دانمارک - سخن ناشر

در طی یک ماه تغییر مکان می‌داد ناشر ژاپنی کتاب کشته و ناشر ایتالیایی و نروژی به شدت زخمی شده بودند، چاپ و پخش کتاب در داخل ایران، بیخ گوش وزارت اطلاعات و اطلاعات سپاه کار کوچکی نبود. دستگیر شدن در این رابطه و گرفتار شدن در چنگال این متحجران، این موجودات ضد بشری، عاقبت سیاه و دردناکی را نوید می‌داد.

در سال ۲۰۱۵ اعضای مرکزی گروه که احساس خطر کرده بودند، از کشور خارج شدند و پس از چند ماه اقامت در ترکیه، برای یافتن مکانی امن جهت ادامه فعالیت‌هایشان، راهی اروپا شدند و در کشور دانمارک مستقر گردیدند. در کشور جدید با استفاده از فضای آزاد و شرایط بوجود آمده فعالیت‌ها فاز جدید و پرننگ تری به خود می‌گیرد.

«زمانی که ما در ایران بودیم دسترسی به این کتاب‌ها بسیار مشکل بود و معمولاً از طریق ایمیل و اینترنت از طریق مراجع خارجی دریافت می‌کردیم. از سه سال گذشته وقتی از ایران خارج شدیم و فعالیت‌ها را علنی کردیم با انتشاراتی‌های مختلف و نویسندگانی که کتابهای ممنوعه داشتند و در خارج از ایران بودند تماس گرفتیم و درخواست کردیم کتابهایشان را در اختیار ما قرار بدهند تا ما بصورت صوتی و نوشتاری منتشر کنیم. از نویسندگانی که در داخل ایران بودند و نمی‌توانستند کتابشان را منتشر کنند یا مجوز چاپ بگیرند، از طریق اطلاعیه‌های مختلف درخواست کردیم تا آثارشان را جهت انتشار برای ما ارسال کنند. خیلی از کتابها را در آرشیو داریم که نویسندگانی مختلف از ایران برای ما فرستادند ولی چون خودشان در ایران زندگی می‌کنند و این ترس وجود دارد که برایشان مشکل بوجود بیاید ما این کتاب‌ها را بدون نام نویسنده منتشر کرده ایم.»^۴

زمانی که سه سال از خروج آنها از کشور می‌گذشت و اندک امنیت و آرامشی را در کشور دانمارک احساس کردند، تولید صوتی و نشر کتابها را از سر گرفتند، اما این آرامش قبل از طوفان بود.

حمله تروریستی به محل سکونت ناشران الکترونیکی (آوای بوف) به زبان فارسی کتاب آیات شیطانی

^۴ برنامه ایده‌ها و ریشه‌ها - ۱۲۴ - تلویزیون دیدگاه - پیامک ستوده - قاسم قره داغی

در شب ۲۴ آوریل ۲۰۱۸، نیمه‌های شب، تروریست‌های مسلح با تیراندازی و پرتاب بمب‌دستی به محل اقامت گردانندگان سایت و انتشارات آوای بوف در دانمارک حمله کردند. در این حمله یک نفر از افراد حاضر در محل مجروح و به بیمارستان منتقل شد، به وسایل و کتاب‌ها و کامپیوترهای موجود در محل خسارت سنگینی وارد آمد. پلیس دانمارک در محل حادثه حاضر شد و برای یافتن عاملین حمله جستجو را آغاز نمود. پلیس در تحقیقات خود برای یافتن تروریست‌های اعزامی از طرف جمهوری اسلامی و پرس و جو از شاهدان در صحنه، به این نتیجه رسید که حمله‌کنندگان دو نفر بودند.^۶



پلیس ضد ترور دانمارک در محل سوقصد، اخبار تلویزیون در رابطه با ترور

دولت دست راستی دانمارک در آن زمان، با عذر اینکه چون تروریست‌ها هنوز دستگیر نشده‌اند بنابراین کسی را نمی‌توان متهم کرد، از نام بردن جمهوری اسلامی به عنوان متهم این پرونده خودداری کرد. پلیس دانمارک با استناد به این که بعد از ترور میکونوس که در آن پرونده، حکم جلب مقامات حاکم بر ایران به اتهام انجام اعمال تروریستی از طرف قاضی آلمانی صادر شد، در یک توافق نانوشته دولت ایران قول داد که دیگر در خاک اتحادیه اروپا عملیات تروریستی انجام ندهد. این در حالی بود که تروریست‌های جمهوری اسلامی «علی معتمد» (رضا کلاهی صمدی - از اعضای سازمان مجاهدین خلق) را در ۲۴ آذر ۱۳۹۴ (برابر ۱۵ دسامبر ۲۰۱۵) در شهر آلمیره هلند در خیابان از نزدیک هدف گلوله قرار داده و کشته‌بودند. همانطور که پیشتر توضیح داده‌شد در رابطه با ترور ویلیام نیگارد، رئیس انتشارات اشچئوگ در سال ۱۹۹۳، پلیس نروژ همین رویه را در پیش گرفت و ترور ویلیام نیگارد را یک تسویه حساب شخصی فرض کرد.

^۵ <https://www.tv2nord.dk/artikel/mand-bag-skyderi-mod-asylcenter-varetaegtsfaengslet-i-fire-uger>

^۶ <https://www.tv2nord.dk/bronderslev/skud-afgivet-mod-personer-pa-asylcenter>

قاسم قره داغی در مصاحبه با ماهنامه روشنگر درباره‌ی نتیجه تحقیقات در دانمارک می‌گوید:

«در پیگیریه‌ای ما از پلیس دانمارک آنان ابراز داشتند که طی تماسی که ما با سفارت ایران در دانمارک داشتیم، سفارت ایران هر گونه ارتباط با این عمل تروریستی را تکذیب کرده و مسئولیت آن را نپذیرفته است. که این گفتار بسیار به دور از عقل و منطق می‌باشد. چون دولت جمهوری اسلامی در هیچیک از ترورهایی که انجام داده مسئولیت آن را نپذیرفته است.^۷»

از آنجا که تجربه ثابت کرده برای دولت‌های اروپایی منافع اقتصادی اهمیت بیشتری نسبت به حفظ جان انسان‌ها دارد، اعضای مرکزی آوای بوف، پس از آنکه محل اقامتشان در دانمارک توسط عوامل جمهوری اسلامی شناسایی و مورد سوء قصد قرار گرفت و هر لحظه ممکن بود دوباره مورد معامله قرار گیرند، بعد از ماه‌ها اقامت مخفی در دانمارک، خاک آن کشور را برای همیشه ترک کردند.

گردانندگان سایت و انتشارات آوای بوف، کتاب‌های باارزش زیادی را جهت روشنگری و آگاهی‌رسانی و دسترسی به حقیقتِ حواث و جریانهای سیاسی، تاریخی، اجتماعی و مذهبی منتشر نموده‌اند که بیشتر آنها با تکفیر محافل مذهبی داخل و خارج از کشور روبه‌رو شده است. این فعالین و دلسوزان واقعی با تمام مشغله‌ای که برای انتشار کتابهای ممنوعه‌ی نویسندگان داخل و خارج از کشور دارند، از قضا دستی هم برآتش دارند و کتابها و آثار زیادی از خود به علاقه‌مندان به سیاست، تاریخ و نقد مذاهب عرضه کرده‌اند. از نمونه‌های شاخص آن می‌توان به مجموعه‌ی چند جلدی «نسل کشی ایرانیان» - حوریه قره داغی، «علی قتال العرب» - قاسم قره داغی و خشونت در قرآن - ساسان قره داغی اشاره کرد.

^۷ مصاحبه‌ی قاسم قره داغی با ماهنامه روشنگر - شماره ۱۳۲



نمونه ای از آثار و کتابهای گردانندگان آوای بوف

غزه: نظامی کردن افراطی یک جنگ طبقاتی " گفت و گو با امیلیو میناسیان " (ترجمه پرویز قاسمی)

گفت و گو با امیلیو میناسیان
ترجمه‌ی: پرویز قاسمی

توضیح: متنی که می‌خوانید مصاحبه‌ی بلاگ سرپنتس دولا مر (Serpents de la mer) با امیلیو میناسیان (Emilio Minassian) در ۳۰ اکتبر ۲۰۲۳ است.

شما مدت مدیدی به مسئله‌ی فلسطین علاقه‌مند بوده‌اید، بدون این‌که کنش‌گر فعال طرف‌دار فلسطین باشید. نقد انقلابی درباره‌ی آن‌چه در آن‌جا اتفاق می‌افتد چه می‌گوید؟

می‌توانم بگویم اولین چیزی که باید در نظر گرفت این است که دو اردوگاه وجود ندارد - یکی فلسطینی و دیگری اسرائیلی. این مردم در یک نظام واحد دولتی و اقتصادی زندگی می‌کنند که کاملاً به اسرائیل وابسته است. طبقات اجتماعی در درون این کلیت اسرائیلی-فلسطینی نه تنها بر حسب تعلق قومی-مذهبی‌شان تعیین می‌شوند، بلکه «منطقه‌بندی» نیز شده‌اند. نوار غزه به مرور زمان به یک «بازداشت‌گاه عمومی» تبدیل شده است که در آن دو میلیون پرولتر در حاشیه‌ی پایتخت اسرائیل گیر افتاده‌اند. اما در پایان، این دومی است که ارباب آن‌ها باقی می‌ماند. مردم غزه از پول اسرائیل استفاده می‌کنند، کالاهای اسرائیلی مصرف می‌کنند و کارت شناسایی صادرشده توسط اسرائیل را در اختیار دارند. «جنگ» کنونی در واقع نظامی‌سازی افراطی جنگ طبقاتی است.

تحلیل «یک سرزمین، دو ملت» از این وضعیت بی‌معنی است. در هیچ کجای دنیا مردم [یعنی پرولتاریا] زمین را در مالکیت خود ندارد. زمین در یک نظام طبقاتی متعلق به طبقه‌ی حاکم [یعنی بورژوازی] است. این ممکن است بسیار تئوریک به نظر آید، اما واقعیت روابط اجتماعی مستقر نشان می‌دهد که ایده‌ی دو اردوگاه متعلق به چه کسانی است، یعنی طبقه‌ی حاکم [بورژوازی].

اردوگاه‌های پناهندگان در کرانه‌ی باختری، که ممکن است آن‌ها را به عنوان قلب تپنده‌ی «فلسطین» بدانیم، درواقع فقط حومه‌ی تل‌آویو هستند. من شب‌های بسیاری را با شنیدن صحبت‌های کارگران روزمزد یکی از این اردوگاه‌ها سپری کرده‌ام که صحبت از این می‌کردند که چگونه در مجتمع‌های ساختمانی پایتخت اسرائیل نیروی کار را بر اساس قومیت تقسیم کرده‌اند: مقاطعه‌کاران از یهودیان اشکنازی، دلال‌هایی از فلسطینی‌های ۱۹۴۸ که به کار انتقال نیروی کار از

مناطق اشغالی اشتغال دارند، و سرکارگران یهودی سفاردی که عرب‌زبان هستند. علاوه بر کارگران فلسطینی، کارگران وارداتی دیگری مثل تایلندی‌ها، چینی‌ها و آفریقایی‌ها نیز وجود دارند که همه‌ی آن‌ها فاقد مدرک هستند و درواقع این گروه از کارگران در بدترین وضعیت قرار دارند. هیچ یک از این گروه‌ها نمی‌توانند با هم ترکیب شوند، زیرا هر کدام جایگاه و مرتبه ویژه‌ی خود را در روابط تولیدی دارند. این جهان‌ها رخنه‌پذیر نیستند و در جعبه‌های خود محبوسند، هرچند یک‌دیگر را می‌بینند و از حضور یک‌دیگر اطلاع دارند.

ده‌ها کارگر کشاورزی تایلندی که در حاشیه‌ی نوار غزه مورد استثمار قرار می‌گرفتند توسط حماس کشته و ربوده شدند. اکنون، کارفرمایان اسرائیلی دستمزد کارگران را از آن‌ها دریغ می‌کنند تا آن‌ها را مجبور به کار کردن در منطقه‌ی جنگی کنند. هر نقد اجتماعی، اگر ارزش نامش را داشته باشد، وقتی که از اتفاقات سرزمین اسرائیل-فلسطین صحبت به میان می‌آورد، می‌باید کارگران تایلندی را نیز در دیدگاه خود تلفیق کند. این کشور همان‌قدر که به پرولتاریای فلسطینی تعلق دارد، متعلق به پرولتاریای تایلندی نیز هست.

آیا این گونه تحلیل تاحدودی تلاش برای اجتناب از طرح «مسئله‌ی ملی» در اسرائیل-فلسطین نیست؟

اسرائیل توانسته است وضعیتی را ایجاد کند که در هیچ کجای دنیا دیده نشده است: ادغام پرولتاریای یک قوم - «یهودی» - در دولت، برعلیه بخش «عربی» پرولتاریا، تحت عنوان یک قوم. دولت اسرائیل در مدت زمان بی‌سابقه‌ای یک سرمایه‌ی «ملی» انباشت کرده و یک پرولتاریای «ملی» را وارد کرده و خود را به عنوان نگهبان و ضامن بقا و بازتولید آن قرار داده، بر اساس این تصور که موجودیت آن مورد تهدید جناح دیگر پرولتاریاست، یعنی پرولتاریای فلسطینی. اما اگر به زیر منشور خیال‌انگیز پر نقش و نگار «دولت تضمین کننده‌ی امنیت و بقا مردم» نگاه کنیم، آسان‌تر می‌توان فهمید که پرولتاریای اسرائیلی یهودی چیزی شبیه به غنیمت جنگی در دستان دولت است.

این در مورد پرولتاریای فلسطینی که مبارزه‌اش از یک استقلال ویژه برخوردار است، صدق نمی‌کند. مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریای فلسطینی به شیوه‌ای پیچیده با منطقی ابزاری با مدیریت ناسیونالیستی سیاسی آن‌ها گره خورده است.

هرچند ممکن است غیرمنطقی به نظر آید، ولی من فکر می‌کنم حماس را باید مقاطعه‌کار فرعی اسرائیل برای مدیریت پرولتاریای غزه دید. همان‌طور که گفتم، غزه، در نهایت، وابسته به سرمایه‌ی ملی اسرائیل است. و تا زمانی که سرمایه‌ی اسرائیلی اجازه‌ی توسعه‌ی یک نهاد سرمایه‌داری «فلسطینی» را در کنار خود نداده است، پرولتاریای غزه، حتی در محاصره، توسط سازوکارهای اقتصادی سرمایه اسرائیلی مدیریت می‌شود. با این حال، چنین وضعیتی بدون یک فرماسیون اجتماعی در محیط عمل که مسئول مدیریت زندانیان است نمی‌تواند متحقق شود - هیچ زندانی بدون نگهبان وجود ندارد.

آن‌چه در حال وقوع است جنگی میان امپریالیست‌ها نیست. این اساساً یک «امر داخلی» است که نبردهای «ملی» هم‌چون پرده‌های دود روی آن را پوشانده است. در رویدادهای اخیر مبارزه‌ی پرولتاریایی وجود ندارد. نظامی‌سازی

خصوصت‌های تولید شده توسط حماس و طبقه‌ی حاکم اسرائیل، «مقاومتی» ایجاد کرده است که از هیچ منطق مبارزه‌ی مستقل پرولتاریایی، حتی در مرحله جنینی‌اش، برخوردار نیست.

این یک جنگ نیست، بلکه کنترل جمعیت مازاد پرولتاریا با ابزار نظامی در یک جنگ تمام عیار، توسط یک دولت دموکراتیک و متمدن متعلق به بلوک مرکزی انباشت سرمایه‌داری است. به نظر من هزاران مرده در غزه تصویر وحشتناکی از آینده - از بحران‌های سرمایه‌داری در آینده - ترسیم می‌کنند.

حذف جمعیت مازاد پرولتاریا از طریق بمباران با پوشش کامل، به نظر من با مشروعیتی که دولت‌های مرکزی جهان سرمایه‌داری به آن داده است، نشان از یک حمله‌ی بین‌المللی دارد. این خصلت بین‌المللی به‌ویژه در فرانسه برجسته است: ما در مرحله‌ای هستیم که حتی شعارهای سیاسی که به زبان اومانستی بیان می‌شوند، به محض این‌که با یک بسیج خیابانی طبقات به‌اصطلاح خطرناک مواجه شوند، سرکوب می‌شوند. هیچ درگیری «وارداتی» وجود ندارد. این یک تهاجم جهانی است. به این معنا، مبارزه برای ما در فرانسه درست در این جا اتفاق می‌افتد، در برابر فرانسه.

از چنین وضعیتی، حماس چه بهره‌ای می‌برد؟

قبل از ۱۷ اکتبر، من وضعیت را این‌گونه می‌دیدم: از یک سو، تهاجم شهرک‌نشینان راست افراطی برای تصاحب کرانه‌ی باختری و به دست گرفتن مستقیم کنترل اهرم‌های قدرت در دست خود و از سوی دیگر، دو دستگاه دولتی فلسطینی که منحصرأ با رانت زندگی می‌کنند و تنها هدف‌شان این است که خودشان را بازتولید کنند و فکر می‌کردم که این قدرت‌های فلسطینی در حالت تدافعی هستند و مقدم بر هر چیز خود را برای مقابله با از دست دادن کنترل جمعیت‌شان در غزه و کرانه‌ی باختری آماده می‌کنند.

چند ماه پیش، همه‌ی کسانی که در کرانه‌ی باختری با آن‌ها صحبت کردم، چه دانشگاهیان چپ و چه لومین پرولتاریا، همه یک چیز می‌گفتند: «حماس از مقاومت در میدان حمایت نمی‌کند. فقط به فکر منافع خود است.»

و در واقع در ۱۷ اکتبر حماس بر اساس منطق یک مبارزه‌ی سازمان‌یافته عمل نکرد، بلکه مانند یک ساختار نظامی، یک دولت، عمل کرد. در عین حال این عملیات ویژگی خاصی داشت که لزوماً واکنش تند اسرائیل به آن را قابل پیش‌بینی می‌نمود، در حالی که حماس در مقایسه با قدرت نظامی اسرائیل در موقعیتی بسیار فرو دست قرار داشت. حماس همانند یک دولت بدون داشتن ابزار دولتی رفتار کرد. بخش‌هایی از منافع یک سازمان و پایگاه اجتماعی‌اش در غزه را قربانی کرد، به امید آن‌که در آینده چیزهای بیش‌تری به دست آورد. تعدادی از رهبران حماس نیز در این ماجرا جان خود را از دست خواهند داد.

عملیات ۱۷ اکتبر اقدامی حیرت‌انگیز از سوی یک طبقه‌ی حاکم بود، اما به نظر من، بیش از همه می‌توان آن را با تضادهای درونی خود حماس مرتبط دانست. این فقط یک فرضیه است، اما غیرقابل تصور نیست که ۱۷ اکتبر توسط شاخه‌ی مسلح حماس بدون مشورت زیادی با رهبری سیاسی آن انجام گرفته باشد. (هم‌چنین این امکان وجود دارد که گستردگی آن حتی کسانی را که تصور حمله را در مخیله خود داشتند، غافل گیر کرد. کسانی که احتمالاً به دنبال چیزی

بیش تر شبیه یک عملیات انتحاری بودند، بدون این که انتظار چنین فروپاشی نظامی اسرائیل را داشته باشند، که سپس در را به روی قتل عام در مقیاس عظیم باز کرد.

عملیات حماس به هیچ وجه ثمره‌ی یک توهم متعصبانه و معتقد به تحول هزاره‌ای نبود. بلکه قماری مخاطره آمیز بود، اما قماری که می توانست نتیجه بدهد. اسرائیلی ها گزینه های کمی دارند: یا مذاکره یا جنگ منطقه ای و چیز زیادی بین این دو انتخاب وجود ندارد. اما این در حد یک قمار باقی می ماند، زیرا مشخص نیست که سرمایه یا دولت اسرائیل ثبات را انتخاب کنند.

در هر صورت، «قتل عام» از طریق بمباران وسیع عملاً اجتناب ناپذیر بود. اما این یک سوال دیگر است، زیرا به وضوح برای طبقات حاکم مشکلی ایجاد نمی کند.

شما اشاره می کنید که حماس مانند یک دولت رفتار می کند، اما بدون ابزار یک دولت. شما هم چنین گفتید که اگر برخی منافع خود را قربانی کند، بعداً بیش تر به دست خواهد آورد. آیا می توانید در این مورد بیش تر توضیح دهید؟

خیلی ساده برای این که به عنوان بخشی از مذاکرات به رسمیت شناخته شود. احتمالاً نه با دیدگاهی برای رسیدن به توافق صلح، ما هنوز به آنجا نرسیده ایم و من واقعاً فکر نمی کنم که حماس یا اسرائیل به یک توافق جهانی علاقه مند باشند. اما ریشه کن کردن حماس، آن طور که اسرائیل تصور می کند، به طور جدی تصورناپذیر است. حماس با نشان دادن قدرت نظامی اش امیدوار است خود را به عنوان یک عامل معتبر در ارتباط با توازن قدرت در منطقه تثبیت کند.

شکست ایران و آمریکا در از سرگیری مذاکرات در چند سال اخیر ثابت می کند که اکنون زمان «راه حل» نیست. در رابطه با حماس، همه موافقتند که این حمله برای جلوگیری از راه حل آمریکا برای توافق عربستان و اسرائیل بوده است. در این جا چیزی که حماس در پی آن است، اولاً تحمیل خود به عنوان یک طرف گفت وگو با کشورهای عربی منطقه است، و دوم، ادامه به حاشیه راندن PLO سازمان آزادی بخش فلسطین، که فتح بخشی از آن است، و هم چنین PFLP: جبهه ی خلق برای آزادی فلسطین (در کرانه ی باختری و لبنان. یعنی تسخیر حوزه های عمل کوچک نمایندگی فلسطین به زیان رقیب خود، سازمان آزادی بخش فلسطین.

آیا واقعاً منافع تا این اندازه در معرض خطر است؟

من واقعاً نمی دانم چگونه به این سؤال پاسخ دهم. البته، این عملیات نظامی و به دنبال آن جنگی را که به راه انداخته شد نیز باید در بستر جهانی دید که در آن کانال های تنظیم های سرمایه داری در حال فروپاشی است.

فکر می کنم جنگ همیشه تلاشی برای حل بحران در نظام ارزشی سرمایه داری است. اما این بیان گر برهم خوردن توازن قدرت حاکم بر رابطه ی بین دولت و سرمایه نیز است. لحظه ای است از بحران که در آن کنترل سرمایه، سرمایه جهانی،

بر دولت سست می‌شود، در نتیجه امکان تصاحب دولت توسط بخش‌های خاصی از سرمایه‌داری و حتی دارودسته‌هایی از سیاست‌مداران را فراهم می‌کند. جنگ بین سرمایه‌داران فقط جنگ بین امپریالیست‌ها نیست. چندین بازی‌گر را در برابر یک‌دیگر قرار می‌دهد که در غیاب سازوکارهای نظارتی بین‌المللی، گاهی اوقات قمارهای خطرناکی انجام می‌دهند، با یک کارت سعی می‌کنند از درهم‌ریختگی در توازن قوای فعلی استفاده کنند. این همان زنجیره‌ای است از حوادث که ما از زمان جنگ در اوکراین شاهد آن هستیم. جبهه‌های به خواب رفته بیدار می‌شوند: ما ناگورنو-قره باغ را داشتیم و اکنون غزه.

هنگامی که ستاد فرماندهی نظامی پا به جلو می‌گذارد، برنامه‌ها را آزمایش می‌کند، مقاومت‌ها را می‌سنجد و در جنگ غوطه‌ور می‌شود. این کاری است که آن‌ها همیشه به‌طور خودبه‌خودی انجام می‌دهند. چیزی که در خصوص دو سال گذشته شکفت‌آور بوده این است که به نظر می‌رسد تا چه حد سازوکارهای حفاظتی بازدارنده‌ی آن‌ها درهم شکسته است.

ماهیت سلطه‌ی حماس بر مردم غزه چیست؟ چگونه قدرت خود را سرپا نگاه می‌دارد؟ رهبران آن چه مزایایی به دست می‌آورند؟ چه پیوندهایی (صریح یا غیر صریح) با اسرائیل دارد؟

حماس از اخوان المسلمین بیرون آمد. مانند بسیاری از نقاط جهان عرب، در دهه‌ی ۱۹۸۰ در میان خرده‌بورژوازی فلسطین، چه در سرزمین‌های اشغالی و چه در دیاسپورا، توسعه یافت. از زمان ورودش به مبارزه علیه اسرائیل در پی انتفاضه اول، پیش از آن که سلطه و نظامی‌سازی منطقه غزه ماهیت آن را عمیقاً تغییر دهد، پایگاه اجتماعی‌اش توسعه یافت و بخش‌های پرولتری بیشتری را در بر گرفت. همان‌طور که گفته شد، حماس خود را در موقعیت یک دستگاه دولتی یافت که ملزم به ادغام وظایف بسیار متنوع و متناقض و بندبازی میان این وظایف بود. در عین حال، از آنجایی که غزه یک دولت واقعی نیست، حماس نیز مانند حزب‌الله لبنان به یک حزب شبه‌نظامی تبدیل شد.

این تکامل مضاعف ابعاد متناقضی را به همراه دارد. به نظر من، جنگ کنونی به نوعی نشان‌دهنده‌ی غلبه‌ی خصلت دوم - یعنی ماهیت یک حزب شبه‌نظامی - بر ماهیت دولتی آن است. جناح مسلح بر دستگاه دولتی غلبه کرد. جریان رانت نظامی (از سوی ایران) بر جریان رانت مدنی (از سوی قطر) غلبه کرد.

حماس یک جنبش بین طبقاتی است، چیزی که رفتار متناقض آن را توضیح می‌دهد. بورژوازی تجاری در کرانه‌ی باختری در اواسط دهه‌ی ۲۰۰۰ به‌طور گسترده‌ای با آن هم‌ذات‌پنداری داشت: این جنبش به عنوان یک حزب نظم [اشاره به حزب محافظه‌کار-موناکیست فرانسه با نام حزب نظم در ۱۸۴۸] در انتخابات مجلس قانون‌گذاری سال ۲۰۰۶ پیروز شد و وعده داد که به هرج و مرج امنیتی پایان دهد، جلوی کاربرد بی‌رویه‌ی سلاح را بگیرد، با فساد مبارزه کند، و یک دستگاه دولتی درست‌کار را توسعه دهد با تضمین نظم اجتماعی و یک برنامه‌ی توزیع اجتماعی مجدد از طریق کمک‌های خیریه‌ای. اما بعد به‌طور تناقض‌آمیزی به‌عنوان یک حزب ضدانتفاضه ظاهر شد که اکثریت افراد برجسته از دو مرکز اقتصادی کرانه‌ی باختری در آن زمان - نابلس و الخلیل - در حالی که هم‌چنان با منافع اقتصادی اردنی‌ها

مرتبط بودند، در کنار حماس قرار داشتند. حماس در همان انتخابات قانون‌گذاری در غزه نیز پیروز شد، اما با طرح شعارهای اولویت دادن به مقاومت و سربازگیری از میان لومپن‌پرولتاریا در اردوگاه‌های پناهندگان. این سیاست بخشی از یک استراتژی برای قیام یا جنبش‌های اجتماعی نبود، بلکه موضوع خدمات نظامی بود. بر خلاف کرانه‌ی باختری، غزه بورژوازی تجاری و شهری ندارد.

ماهیت بین طبقاتی حماس از آن زمان تاکنون تغییر چندانی نکرده است. هم‌چنان از استراتژی بسیج مخالفان استفاده می‌کند. فرماندهی شاخه‌ی مسلح آن، محمد ضیف، نوعی نماد اسطوره‌ای است که از چندین سوءقصد جان سالم به در برده است. او نوعی شخصیت جیمزباندی است که برای سربازگیری از میان جوانان اردوگاه‌های پناهندگان مفید است. در همین حال، رهبران با کت و شلوار در هتل‌های پنج‌ستاره‌ی قطر با وزرا و سرمایه‌داران جهان عرب و ترک نشست‌وبرخاست دارند و انواع غذاهای خوب می‌خورند. و اگر این جناح محمد ضیف است که حمله‌ای مانند حمله‌ی ۷ اکتبر را آغاز کرده است، پس شاخه‌ی کت و شلوارپوش است که به آن اجازه این کار را داده، برای این که مخفیانه امیدوار است در راهروهای دیپلماتیک میوه‌اش را بچیند. من از این نظر نسبت به آن‌چه بورژوازی کمپرادور شهر غزه فکر می‌کند، محتاط‌ترم، زیرا ویلاهای آن‌ها با بمب ویران شده است.

ویژگی‌های استثمار پرولتاریا در غزه چیست؟

من زمان زیادی را در کرانه‌ی باختری گذرانده‌ام، اما نوار غزه را مستقیماً نمی‌شناسم. با توجه به موقعیت سیاسی و جغرافیایی غزه که در فضای انباشت شدید سرمایه‌داری گیر کرده است، می‌توان گفت که غزه «سطل آشغال» عظیم اسرائیل است. اما حتی در سطل‌های آشغال سرمایه‌داران نیز شکاف‌های اجتماعی وجود دارند.

پس آیا غزه یک گتو است؟ دقیق‌تر، آیا پرولتاریای غزه، کار (رسمی یا غیررسمی) دارند یا عمدتاً یک جمعیت مازاد هستند؟

«مازاد»: به این معنا که تقریباً در هیچ کجای غزه، کار امکان انباشت سرمایه را به وجود نمی‌آورد. سرمایه‌ای که در غزه در گردش است اساساً از رانت است (و این رانت‌ها بسیار ناچیز هستند)، یعنی از کمک‌های خارجی (ایران و قطر) و از فعالیت‌های تحت مالکیت‌های انحصاری (مثل تونل‌ها) به دست می‌آید. سود به‌دست‌آمده حاصل از استثمار سرمایه‌دارانه نیروی کار نیست. به عبارت دیگر، بازتولید پرولتاریا و ارزش‌افزایی سرمایه دو فرآیند مجزا هستند. کارفرماها تقریباً منحصراً در مقیاس کوچک هستند و دولت سامان‌دهنده چیزی نیست.

غزه مانند بسیاری دیگر از مناطق پیرامونی جهان، محدوده‌ای است که کاملاً از چرخه‌ی بازتولید سرمایه‌داری جدا شده است. «بورژوازی ملی» وجود ندارد، زیرا سرمایه‌ی غزه‌ای وجود ندارد. همین‌طور «بورژوازی سنتی» هم مانند کرانه‌ی باختری یا اورشلیم وجود ندارد یعنی آن خانواده‌های قدیمی متکی به سرمایه‌های غبارآلود تجاری یا زمین که هنوز هم در محدوده‌ی روابط اجتماعی محلی مؤثرند. از سوی دیگر، در غزه نوعی بورژوازی «کمپرادور» جدید متکی به رانت حاصل از دلالتی وجود دارد. این یک طبقه به معنای دقیق کلمه نیست، بلکه یک فرماسیون اجتماعی است که درآمدهای

هنگفت خود را از موقعیت واسطه خویش در مبادلات با سرمایه‌داران خارجی به دست می‌آورد (برخلاف بورژوازی که منافعتش در توسعه‌ی اقتصاد ملی است).

بخشی از این بورژوازی تشکیل‌دهنده دستگاه سیاسی حماس است، زیرا سرمایه‌های در گردش عمدتاً از نوعی رانت ژئوپلیتیکی از کشورهای مانند قطر یا ایران می‌آید. اما رانت‌های دیگری نیز وجود دارد، برای مثال آن‌هایی که با سرمایه در حال گردش در مرز با مصر مرتبط هستند. ثروت‌هایی که در اطراف تونل‌های قاچاق بین غزه و مصر ساخته شده‌اند، و در این مورد ما با نوعی فتودالیسم جهانی شده مواجه‌ایم: نوعی رابطه‌ی ارباب-رعیتی. در سال ۲۰۰۷، درگیری‌های مسلحانه شدیدی بین گروه‌های طایفه‌ای و دستگاه سیاسی-نظامی حماس در رفح، در جنوب نوار غزه، بر سر مالیات بر تجارت کالا رخ داد.

حماس، برخلاف تشکیلات خودگردان فلسطین (PA)، مسئول خدمات عمومی نیست، آن‌ها دستمزد نمی‌پردازند، هنوز این تشکیلات خودگردان است که دستمزدها را پرداخت می‌کند. همان‌طور که بارها اتفاق افتاده، این وسیله‌ای است برای سوءاستفاده دائمی: تشکیلات خودگردان به‌طور مرتب دستمزد کارکنان دولت غزه را کاهش می‌دهد تا حماس را تضعیف کند.

تردیدی نیست که تا حدودی در نتیجه این اوضاع، به‌طور مرتب اعتراض‌های «اجتماعی» برای حقوق و کرامت انسانی، به ویژه برای دسترسی به آب، برق و دستمزد رخ می‌دهد. حماس اعتراض‌ها را کم‌وبیش با خشونت سرکوب می‌کند، اما با اندکی ملاحظه که به نظر می‌آید در ریختن نفت روی آتش محتاط هست. تهاجم نظامی کنونی در پی یکی از همین نوع رخدادها در تابستان بود. تصور وجود نوعی رابطه منطقی میان این دو رویداد زیاد سخت نیست.

پیکار علیه جناح سیاسی-اداری حماس و حمایت از جناح جنگ‌جو اصلاً تناقضی با یک‌دیگر ندارد. اولی به حیثیت شما حمله می‌کند، دومی انتقام آن را می‌گیرد. بدون شک جناح سیاسی-اداری بدون شاخه‌ی نظامی حماس با ضدیت‌های بسیار بیش‌تری در غزه روبه‌رو می‌شد.

شما اشاره می‌کنید که کرانه‌ی باختری را بهتر از غزه می‌شناسید. آیا بین این دو قلمرو، تفاوت‌های مهمی وجود دارد یا برعکس، ما فقط با دو گونه از یک پدیده‌ی واحد مواجه‌ایم؟

نوار غزه برای مدت طولانی «سطل آشغال» جمعیت اضافی بود که قبلاً به آن اشاره کردم: سرزمین کوچکی که جریانی از پناهندگان در سال‌های ۱۹۴۸-۱۹۴۷ به آن رانده شدند و جمعیت محلی، اساساً دهقانی، آن را در خود غرق کردند. هیچ امکاناتی در آنجا وجود ندارد. شکل‌گیری طبقات در کرانه‌ی باختری متفاوت است: شهرها و طبقات اجتماعی وجود دارند. منابع کشاورزی و آبی وجود دارد که اسرائیل آن‌ها را کنترل می‌کند. دستمزدها دو برابر بیش‌تر است و برخی صنایع بر اساس ادغام نسبی طبقه‌ی کمپرادور تشکیلات خودگردان در سرمایه‌ی اسرائیلی وجود دارد. فتح که بر شهرها حکومت می‌کند، حزبی بدون انسجام اجتماعی است. فتح انتخابات سال ۲۰۰۶ را به حماس باخت. در سال ۲۰۰۷، با حمایت اسرائیل و ایالات متحده، اهرم‌های قدرت عمومی در شهرهای کرانه‌ی باختری را به زور در دستان خود

نگه داشت و غزه را به دست حماس «رها» کرد. از آن زمان تاکنون هیچ مشروعیتی بر اساس هیچ نوع رویه‌ی دموکراتیک ندارد. قدرت آن‌ها بر هم‌کاری با اسرائیل استوار است که به گفتمان ملی‌گرایانه‌اش رنگی فریب‌کارانه می‌دهد. این کشور مناطقی را اداره می‌کند که جدا از یک‌دیگرند و به‌طور فزاینده‌ای توسط شهرک‌های اسرائیلی محاصره شده‌اند و ارتش اسرائیل مرتباً به داخل آن‌ها نفوذ می‌کند. پرولتاریای کرانه‌ی باختری بسیار بیش‌تر از همتای غزه خود با سرمایه‌ی اسرائیلی ادغام شده است. بسیاری از کارگران فلسطینی در کرانه‌ی باختری، به صورت قانونی و غیرقانونی، چه در خاک اسرائیل و چه در مستعمرات کار می‌کنند. آن‌ها با فلسطینی‌های ۱۹۴۸ که شهروند اسرائیل‌اند و اغلب به زبان عبری صحبت می‌کنند، پیوندهای اقتصادی دارند.

در حال حاضر در کرانه‌ی باختری چه می‌گذرد؟ فتح چه می‌کند؟ آیا نیروهای اجتماعی یا سیاسی وجود دارند که شخصیت کم‌ویش پرولتاریایی داشته باشند که ممکن است در این لحظه‌ی بحرانی تقویت شوند؟

به نظر من نوار غزه در حال حاضر از نقطه‌نظر فعالیت پرولتاری تباه شده است. اما در شهرهای کرانه‌ی باختری، جایی که مبارزه در میان فلسطینی‌ها برای کسب قدرت سیاسی سال‌هاست مسیر خود را با جلوه‌های مبارزه خودانگیخته‌ی طبقاتی در جریان است، وضعیت فرق می‌کند. کنترل اجتماعی هم توسط دستگاه امنیتی بورژوازی کمپرادور وابسته به اسرائیل و هم ثروت‌مندان شهری مرتبط با اردن تضمین می‌شود. انسجام این طبقه هم‌چنان در حال از هم پاشیدن است، فتح دیگر چیزی در کنترل خود ندارد و هرکسی در تلاش است تا به زیان دیگران، حاکمیت خود را برقرارسازد. اتفاق مورد انتظاری که احتمالاً می‌توانست تکلیف همه‌ی این‌ها را روشن کند، مرگ احتمالی دیناسور پارانوئید محمود عباس می‌توانست باشد. اما اکنون همه چیز به‌طور قطع سرعت خواهد گرفت.

پانزده سال است که حماس در کرانه‌ی باختری در خواب است، بدون هیچ‌گونه فعالیت مستقیم در مسائل عمومی یا نظامی. آن‌ها وفاداری محتاطانه خود را حفظ می‌کنند، اما گروه‌های مسلحی که در شمال - در نابلس، جنین، تولکرم - دوباره ظاهر شده‌اند، با حماس مرتبط نیستند. این انفعال این تصور را ایجاد کرده است که حماس وضعیت آن‌جا را پذیرفته و نمی‌خواهد تغییری در وضع بدهد. این امر برداشت بدی را در میان گروه‌های مسلح در اردوگاه‌های آوارگان پدیدآورده و حماس را چیزی مشابه فتح می‌دانند: «همه‌ی آن‌ها حرف‌های توخالی می‌زنند، فقط منافع سیاسی خودشان را در نظر دارند، نه منافع مردم.» اما اکنون، این عملیات به وضوح این استنباط از حماس را تغییر داده است. چه خوشمان بیاید و چه نیاید، وجهه‌ی آن به‌طور جدی اعاده می‌شود. ما هم اکنون تعداد زیادی پرچم حماس را در تظاهرات می‌بینیم که حتی یک ماه پیش غیرقابل تصور بود. آیا حماس مستقیماً با تشکیلات خودگردان در کرانه‌ی باختری بر سر قدرت وارد رقابت خواهد شد؟ بعید است، زیرا فعالیت‌های آن نه تنها توسط تشکیلات خودگردان، بلکه توسط اسرائیل نیز به شدت رصد می‌شود، و مناطق تحت کنترل فلسطین در کرانه‌ی باختری یک سرزمین یک‌پارچه را تشکیل نمی‌دهند: آن‌ها را نمی‌توان بدون مذاکره با ارتش اسرائیل از نظر نظامی کنترل کرد. اما می‌تواند استراتژی خود را تغییر دهد و با روش‌های گوناگون از فعالیت‌های گروه‌های مسلح حمایت کند. هر اتفاقی بیفتد، همه چیز ناگزیر تغییر خواهد کرد. تشکیلات خودگردان در حفظ کنترل امنیتی خود با مشکل مواجه خواهد شد. انسجام سیاسی - امنیتی به شدت به چالش گرفته خواهد شد.

ارتش و شهرک‌نشینان هم‌زمان با حمله به غزه، مجموعه‌ای از حملات را به کرانه‌ی باختری آغاز کرده‌اند. این تهاجم هم‌راه با قتل عام‌ها، هرچند محدودتر از غزه، اما بدون شک با خودسازمان‌دهی شهرک‌نشینان تشدید خواهد یافت.

با این حال، می‌توانم هیجان خاص ناشی از فکر کنار گذاشتن تابوی تحمیل شده توسط تشکیلات خودگردان برای پانزده تا بیست سال گذشته نسبت به سرکوب و بی‌حرکتی را حس کنم و این که درهم پاشیدن پلیس ممکن است انفجار اجتماعی را ممکن سازد که سال‌ها آرزوی آن را می‌کردیم. روابط طبقاتی در کرانه‌ی باختری به شدت خشونت‌آمیز است. بورژوازی در کرانه‌ی باختری مدت‌هاست که از هم‌کاری با اسرائیل سود می‌برد. تا خرخره خورده است. بد نیست کمی هم احساس ترس کند.

مدتی است که در اسرائیل منازعات اجتماعی علیه نتانیاهو و به‌ویژه اصلاحات قضایی او وجود داشته است. این مبارزات چه تأثیر احتمالی بر وضعیت فعلی دارد؟ اعتراضات «مدنی» مردم اسرائیل (مثلاً اعتراضات علیه اصلاحات قضایی) تا چه حد بیان‌گر چنین هدف‌هایی است؟

به نظر من این جنگ نشانه‌ای است در از بین رفتن انسجام درونی طبقه‌ی سرمایه‌دار اسرائیل، هرچند وحدت نظامی این عدم‌انسجام را پنهان می‌کند. فروپاشی ارتش اسرائیل در ۷ اکتبر ناشی از نزاع درونی طبقه‌ی سرمایه‌دار بود که برای اولین بار به نهاد نظامی رسید. این نزاع در چند ماهه‌ی اخیر تشدید شده و به خیابان‌ها کشیده شده بود. اسرائیل قدیم اشکنازی، بورژوا-سکولار و نظامی در تل‌آویو با انباشت عمودی سرمایه (انباشت نوکیسه‌های متکی به بازار جهانی، فناوری‌های بزرگ و غیره) درگیر شده بود با سفاردی‌ها، مدعیان سرزمین موعود، راست‌های افراطی در قدرت با انباشت افقی سرمایه از طریق شهرک‌سازی و گسترش سرزمینی در تپه‌های کرانه‌ی باختری. اما از این تظاهرات هیچ وقت هیچ چیز پرولتاریایی بیرون نیامد. و از آن بدتر، هیچ چیز دموکراتیک، به معنای «مدنی» مورد اشاره‌ی شما. پرولتاریای اسرائیل، به‌رغم این که از سطح بالایی از استثمار رنج می‌برد، به دلیل آن که هستی‌اش با ارتش اسرائیل گره خورده صدایی ندارد.

اتحاد ملی در جنگ، موقتاً این مبارزه در میان طبقه‌ی حاکم را در پرده قرار می‌دهد: همه موافقند که غزه باید بمباران شود. همه قبول دارند که امنیت باید با مشت آهنین برقرار شود. از زمان بسیج عمومی، شکار دشمن در داخل ادامه دارد. فقط تعداد انگشت‌شماری از چپ‌ها هستند و به ویژه پرولتاریای مسلمان (فلسطینیان ۱۹۴۸)، که هنوز بیرون از این جریان هستند، اما تلاش‌های هم‌بستگی آن‌ها، حتی کوچک‌ترین تلاش آن‌ها، برای قربانیان بمباران‌های بی‌رویه خفه شده است. در چند ماه آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا جنگ منجر به هم‌سویی طبقه‌ی حاکم حول حزب شهرک‌نشینان خواهد شد؟ اگرچه اکثریت بورژوازی این حزب را به دلیل عقب‌ماندگی مذهبی‌اش تحقیر می‌کند، اما این حزب هم‌چنان به کار بسیج برای شکار اعراب متمرکز است که بعید است به این زودی متوقف شود.

آیا فکر می‌کنید که تحلیل صرفاً مبتنی بر رابطه‌ی استعماری، روابط بین پرولتاریای اسرائیل و فلسطین را مشخص می‌کند؟

بله و خیر، البته.

قضیه در این جا کم‌تر مربوط به استثمار نیروی کار بومی است تا مدیریت یک جمعیت مازاد پرولتاریا، که در واقع در میان مراکز انباشت سرمایه در جهان سرمایه‌داری نسبتاً منحصربه‌فرد است. به ازای هر کارگری که قرارداد کار در اسرائیل دارد، کارگران محروم دیگری در یکی از حومه‌های محصور و بزرگ، که مراکز جمعیتی تحت صلاحیت قضایی فلسطین را تشکیل می‌دهند، وجود دارند: در نوار غزه و شهرهای کرانه‌ی باختری. این حدود پنج میلیون پرولتاریای نامرئی است که در چند کیلومتری تل‌آویو مقیم هستند و با فروش نیروی کار خود روز به روز زندگی می‌کنند و تحت پاس‌داری سربازان هستند تا نتوانند قفس خود را بی‌اجازه ترک کنند.

این حصار عظیم، این جدایی بین پرولتاریای مفید و پرولتاریای مازاد بر اساس اختلافات قومی-مذهبی، هم‌زمان با روند صلح آغاز شد، که در حقیقت فرآیند بیرونی کردن کنترل اجتماعی جمعیت مازاد بود. پیش از آن، در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، فلسطینی‌ها به تعداد زیادی توسط سرمایه‌داران اسرائیلی استخدام می‌شدند.

در این معنا، اصطلاح «استعماری» کاملاً با روابط اجتماعی که از آغاز دهه‌ی ۱۹۹۰ در اسرائیل-فلسطین برقرار شده، مناسب نیست. در عین حال این نقطه ضعف را نیز دارد که ایده تقابل میان دو فرماسیون مجزای ملی را القا می‌کند که در واقعیت امر تولید و بازتولید واحدی دارند. پرولترهای فلسطینی و اسرائیلی بخش‌هایی از یک کل هستند. آنچه در ۷ اکتبر اتفاق افتاده، باید به عنوان یک مذاکره از طریق خشونت بین مقاطعه‌کار فرعی غزه - حماس - و کارفرمای اسرائیلی آن تلقی شود. این را باید به وضوح از مبارزات پرولتاریای فلسطین که عمدتاً متوجه مقاطعه‌کاران فرعی یعنی حماس و تشکیلات خودگردان است، متمایز کرد. این مبارزه هرگز متوقف نشده است، اما سربازگیری ملی‌گرایان ضربه‌ی سنگینی به آن دست‌کم در غزه وارد خواهد کرد.

فراتر از هرگونه ملاحظات اخلاقی، اصطلاح «مقاومت» که مفهوم استعماری را تداعی می‌کند، به نظر من برای توصیف عملیات نظامی ۷ اکتبر مناسب نیست: منافع حماس متعلق به پرولتاریا نیست - با استفاده از واژگان کنونی - منافع «مردم فلسطین» نیست. نتیجه‌ی این مذاکرات هر چه باشد، پرولتاریای غزه به‌طور گسترده قربانی خواهد شد - آن‌ها قبلاً هم قربانی بوده‌اند. هم اکنون نیز اگر اسرائیل از خلاص شدن از شر مقاطعه‌کار فرعی خود حماس اطمینان پیدا کند، این به معنای خلاص شدن از شر پرولتاریای مازاد غزه است. یکی بدون دیگری نمی‌تواند باشد.

اما از سوی دیگر، فکر نمی‌کنم که بتوانیم از تحلیل مبتنی بر استعمار اجتناب کنیم. اسرائیل همان منطق اروپایی را به ارث برده است که عبارت است از «حیوان‌سازی» نیروی کار بر اساس معیارهای نژادی، ایجاد سدی میان دنیای متمدن و دنیای غیرمتمدن. این پارادایم در اسرائیل آشکارا و قاطعانه عمل می‌کند. در حال حاضر، آن‌ها اهالی غزه را بر اساس چنین منطقی قتل‌عام می‌کنند: آن‌ها در زیر سیلی از بمباران غرق می‌شوند بدون این‌که هدف دیگری جز «آرام کردن‌شان» باشد، تا سلسله‌مراتبی را که گروه‌های انسانی را در این بخش از جهان از هم جدا می‌کند، به آن‌ها یادآوری شود. سگی گاز می‌گیرد، گله نابود می‌شود.

باید به خاطر داشت که این مرزهای میان به اصطلاح متمدن و حیوان سیال است. این مرزها در میان خود شهروندان اسرائیلی یهودی وجود دارند و با قدرت عمل می کنند. یهودیان عرب (میزراهی) یا اتیوپیایی ها (فلاش مورا) برای مدت طولانی در سمت اشتباه حصار بودند و به عنوان نوعی کمک بومی برای آرام کردن سایر بومیان عمل می کردند.

میراث باقیمانده از دوران استعمار انواعی از محرکه های اقتصادی حول یک فرهنگ استعماری ایجاد می کند. آنچه در «زندان غزه» اتفاق می افتد تنها تصویر برجسته و آشکاری از فرهنگ حاصل از انباشت سرمایه در کشورهای مرکزی سرمایه داری است. ما آن را همین جا در فرانسه با طرح «جنگ تمدن ها» می بینیم.

عدم امکان و ناتوانی در اقدام جمعی برای تغییر در روابط اجتماعی از یک طرف منجر به جست و جوی هویت می شود و از طرف دیگر حس انتقام را تقویت می کند. از آنجایی که سیاستمداران حماس هیچ طبقه ی بورژوازی ندارند که بر آن تکیه کنند و هیچ پرولتاریایی برای استثمار ندارند، این تأثیرات را به خدمت می گیرند و تجسم و مظهر این حس تحقیرشدگی می شوند.

برگردیم به اسرائیل. اگر در نظر بگیریم که انباشت سرمایه در اسرائیل اساساً متکی به یک «اقتصاد جنگی» دائمی، متکی بر تصاحب زمین، و بر استثمار کم و بیش رسمی پرولتاریای فلسطینی است، آیا باید فرض کنیم که هر راه حلی - مثلاً راه حل دو دولت - غیر ممکن است؟

از دهه ی ۱۹۹۰، زمانی که اسرائیل می خواست خود را از شر مدیریت نیروی کار فلسطینی در منطقه خلاص کند، آن را به یک مقاطعه کار فرعی، یعنی تشکیلات خودگردان فلسطین سپرد. اما اسرائیل به قراردادی که قرار بود نوعی حاکمیت نمادین ایجاد کند، احترام نگذاشت. با مقاطعه کار فرعی خود بدرفتاری کرد. در نتیجه مقاطعه کار فرعی شورش کرد: این انتفاضه دوم [۲۸ سپتامبر سال ۲۰۰۰] بود، که در آن مبارزه ی تشکیلات خودگردان علیه کارفرمای خود با یک مبارزه ی تمام عیار پرولتاریایی درهم آمیخته شد، مبارزه ای هم علیه اسرائیل و هم علیه تشکیلات خودگردان. اما مبارزه ی پرولتاریا نادیده گرفته شد. پس از این سکانس تاریخی، قرارداد با تشکیلات خودگردان تقسیم شد. پس از آن اسرائیل دارای یک مقاطعه کار فرعی مورد تحقیر اما مطیع در کرانه ی باختری شده است، و دیگری، که به همان اندازه مورد بدرفتاری قرار گرفته اما تحریک شده و خشمگین در غزه است. اسرائیل می تواند با حماس به عنوان دشمن هر چه می خواهد رفتار کند، اما واقعیت این است که بدون داشتن یک مقاطعه کار فرعی در آن جا نمی تواند کار کند.

بیایید نگاه سریعی به این روند و شکست آن بیاندازیم. چرا سرمایه داران، «صلح» را که شامل حمایت از یک «فرایند ملی» فلسطینی در غزه و کرانه ی باختری بود، انتخاب نکردند؟ آنچه در آن زمان به آن ها ارائه شد، گشایش بازارهای منطقه ای با کشورهای اطراف و امکان سرمایه گذاری در کشورهایی بود که نیروی کار ارزان بود. کافی بود که تشکیلات خودگردان را با خصوصیات یک دولت نابسامان رها می کردند که توسط کمک های خارجی تامین مالی می شد، در حالی که هم چنان به عنوان یک بازار وابسته باقی می ماند. برای من، پاسخ به این سوال قطعی نیست. من دو فرضیه دارم. اولین مورد، وزن سرمایه ی «نظامی» است که توسط رانت نظامی آمریکا به اسرائیل سرازیر می شود. این

سرمایه‌داری نظامی که ارتباط تنگاتنگی با بخش فناوری پیشرفته دارد، بین‌المللی است و فراتر از بازارهای منطقه‌ای و مسلط بر آن است. در فرضیه‌ی دوم شکست روند صلح را بر زمینه‌ی فاجعه‌ی بزرگ تلاش آمریکا برای تغییر شکل خاورمیانه در دهه‌ی ۲۰۰۰ می‌دانم. اسرائیل می‌پنداشت که در انتظار تسهیل روند گردش سرمایه نظامی در منطقه می‌تواند وضعیت موجود را حفظ کند و کنترل منابع فلسطینی را از طریق مقاطعه‌کاران هم‌چنان در اختیار داشته باشد، بدون این که نیازی به واگذاری چیزی به مقامات محلی باشد. این وضعیت نزدیک به بیست سال ادامه داشت. حتی امکان باز کردن بازارهای جدید در جهان عرب (با به اصطلاح توافق‌نامه ابراهیم و معاهده‌ی صلح عربستان و اسرائیل که توسط آمریکا زمینه‌سازی شد) را ایجاد کرد. این همان چیزی است که بدون تردید به تازگی در هم شکسته شده. آن چه ۱۷ اکتبر نشان داد این بود که اسرائیل نمی‌تواند برای مدت طولانی از وضعیت موجود متمتع شود: اسرائیل ناگزیر است با زندان‌بانان فلسطینی خود برای مهار گتوهای فلسطینی ساخته شده در خاک فلسطین معامله کند. در غیر این صورت، فقط می‌تواند خود را از وجود این منابع انسانی خلاص کند، که مطمئناً صفحه‌ی جدیدی را در تاریخ خون‌بار سرمایه‌داری در بلوک مرکزی انباشت سرمایه باز خواهد کرد. این غیرممکن نیست، اما وحشتناک است.

فرای شکاف‌های اجتماعی، آیا مفهوم «خلق فلسطین» هم‌چنان معتبر نیست، از جمله در میان طبقات ستم‌دیده؟

به نظر من، نقد اجتماعی در درجه اول طرح مقولاتی است که امکان اندیشیدن به تعارض‌های مبتنی بر تضادهای اجتماعی را فراهم می‌کند. در زمینه‌ای مانند اسرائیل-فلسطین، بر اساس تأثیراتی که جنگ ایجاد می‌کند، آن چه هویت تلقی می‌شود، به نظر می‌رسد می‌تواند مقوله‌های ذهنی را جابه‌جا کند.

ایده‌ی «خلق فلسطین» در مخالفت با «اسرائیل» آشکارا از طرق مختلف عمل می‌کند: در اسناد هویتی، و هم‌چنین در غالب اذهان، به عنوان شیوه‌ای برای مشروعیت بخشیدن به مبارزات پرولتری.

اما قومی شدن روابط اجتماعی تاریخچه‌ای دارد که اساساً مربوط به طبقات حاکم است: این مربوط به تاریخ شکل‌گیری بورژوازی سرمایه‌دار یهودی است در فرایند ریشه‌کن کردن بورژوازی فئودال-تجاری عرب و در این فرایند ادغام این بورژوازی در یک دولت نظامی و غیره. پرولتاریا خود را در این خصومت‌های قومی طبقات حاکم گرفتار می‌بیند. ما هرگز نباید از این واقعیت غافل شویم که «مبارزه‌ی فلسطین»، از جمله مبارزاتی که تحت پرچم حماس انجام می‌شود، باید در درجه‌ی اول به عنوان مبارزه‌ای دیده شود که توسط طبقات حاکم عرب - و کسانی که وابسته به آن‌ها هستند - برای ادغام در سرمایه‌ی اسرائیلی رهبری می‌شود. منافع پرولتاریا، حتی در مواقعی که خود را زیر پرچم مبارزه ملی می‌بیند، در نهایت در تضاد است با منافع بورژوازی آن‌ها.

من فکر می‌کنم نباید هم‌بستگی با «مقاومت فلسطینی» به تنهایی نشان داده شود، بلکه با مبارزاتی که پرولتاریا علیه شرایط زندگی خود می‌جنگند باید هم‌بستگی نشان داد. هرچند، پرولتاریا پرچمی را در دست خواهد گرفت که در دسترس‌اش هست.

ما نباید به پرچم، بلکه به خود مبارزه نگاه کنیم. یک پرچم فلسطینی، حتی یک پرچم حماس یا فتح، ممکن است نشانه‌ی مبارزاتی باشد که بسته به شرایط، از کنترل مدیران سیاسی آن خارج شده باشد. و لازم نیست به حماس به دلیل آن که اسلام‌گرا هست بد و بیراه بگوییم، بلکه به این دلیل که آن‌ها دستگاهی برای کنترل پرولتاریا هستند، دولتی در حال شکل‌گیری.

با این حال، نقد اجتماعی می‌تواند گاهی بسیار سرد و دور از مبارزه‌ای که در جریان است به نظر آید، چرا که از مفاهیم دیگری استفاده می‌کند. شیوه‌ی خونسردانه‌ای که من درباره‌ی ماتریالیسم دیالکتیکی صحبت می‌کنم، با نحوه‌ی صحبت من درباره‌ی آن‌چه در برابر چشمانم اتفاق می‌افتد، با خشونت‌هایش، مبارزاتش و ذهنیت‌هایش، متفاوت است.

در شرایطی که انباشته از هویت‌هاست، آیا نقد ماتریالیستی این خطر را ندارد که بیش از حد تئوریک و منفک به نظر برسد؟

احساس من این است که در این رابطه، مسئله چندان ربطی به داشتن موضع ندارد، بلکه مسئله یک دیدگاه، یک روش است. یک دیدگاه انقلابی قبل از هر چیز نباید اجازه دهد توسط برداشت‌های خودبه‌خودی از مقوله‌های اخلاقی که توسط بعضی چپ‌ها به اهتزاز درمی‌آید کور شود. در حال حاضر، در گفت‌وگوها، دو رویکرد است که به‌طور مداوم تفکر دیالکتیکی را تهدید می‌کند. رویکرد اول ابراز تاسف می‌کند از این که «پرولتاریا آن‌طور که ما انتظار داریم نیست»: احتمالاً منظور پرولتاریای مسلمان یهودستیز یا پرولتاریای نژادپرست یهودی و غیره است. علی‌رغم این که این طرز تفکر ظاهراً از موضع روشن‌فکرانه پرولتاریایی مطرح می‌شود، در ذات خود بورژوایی است.

آن‌چه در حال حاضر در حال وقوع است سربازگیری پرولتاریا از یک سو و کشتار مستقیم جمعیت مازاد پرولتاریا از سوی دیگر است. برخی از مردم ممکن است دلشان برای روزهای خوش گذشته که تشکل‌های سیاسی فلسطین (و طبعاً فکر می‌کنیم، در نتیجه خود مردم فلسطین) در سمت چپ بودند، تنگ شود. این به نظر من احمقانه است. اگر این واقعیت را در نظر بگیریم که این گروه‌ها در درجه‌ی اول مبارزه می‌کنند تا رهبران‌شان بتوانند خود را به عنوان یک طبقه‌ی حاکم جدید تولید و بازتولید کنند، ایدئولوژی گروه‌های سیاسی در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌گیرد. وقتی صحبت از تاکتیک‌ها می‌شود، به یاد داشته باشید، برای مثال، این یک یگان کماندویی DFLP (جبهه‌ی دموکراتیک برای آزادی فلسطین)، یک گروه فلسطینی چپ افراطی ایدئولوژیک) در ارتباط با بخشی از چپ افراطی اسرائیل، مثل ماتزپن (Matzpen) بود که در سال ۱۹۷۴ بیست‌ودو کودک را در مدرسه‌ای در معالوت قتل عام کرد.

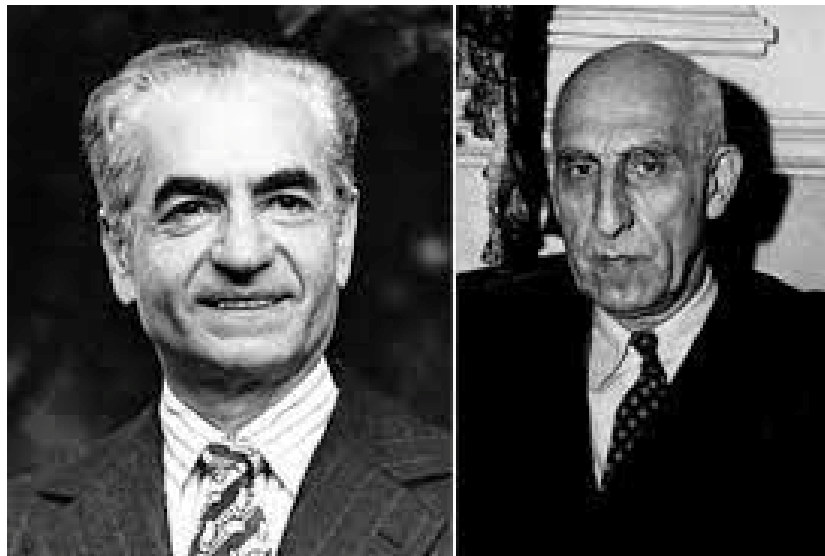
رویکرد مشکل‌ساز دوم، متافیزیک را وارد تحلیل خود می‌کند، از طریق انجماد ذهنی در ایده‌ی تکرار. این رویکرد متمرکز است بر مواردی مثل «قتل عام یهودیان» و هم‌چنین «تراژدی فلسطین». حتی زمانی که این ایده‌ها بطور خودبه‌خودی بر اعماق روان تاثیر می‌گذارند، در واقع محصول یک روش تفکر بورژوایی است که روابط اجتماعی را به حوزه‌ی آسمانی ایده‌ها منتقل می‌کند.

بیایید داستان‌های مسخره و تراژیک را فراموش کنیم: تاریخ خود را تکرار نمی‌کند. خصومت‌های عریان همیشه و قبل از هر چیز، خصومت‌های در حال وقوع هستند.

سلطنت طلب یا جمهوری خواه، مسئله این است: (نیما بهرامی)

ایران در عصر تجدد، شاهد ظهور احزاب، نحله های مختلف فکری و ایدئولوژی های متفاوت سیاسی بوده است. شوربختانه این ظهور همزمان، در اکثر مواقع به نبرد حذفی و بعضاً خونین بدل گردیده تا رقابتی صرفاً در چارچوب اصول دنیای سیاست.

نتیجه این رویه و همزیستی خصومت آمیز، «ایران» امروز ماست. سرزمینی سوخته، با طبیعتی رو به زوال، اقتصاد، صنعت و فرهنگی رو به اضمحلال و از همه فاجعه بار تر «کیان ملی» مان که در خطر است.



ابدا قصد ندارم که متحد القول و متحد الفکر بودن را فضیلت دانسته و به مدح آن پردازم. بلکه وارونه، یقین دارم پویایی هر جامعه ای با میران تنوع افکار و عقاید آن سنجیده خواهد شد. آنچه مورد نقد من خواهد بود آنکه ما مبتلا به نوعی بیماری ازدیاد حساسیت گردیده ایم که عامل آن، بیگانگی و نا آشنائی ماست با مبحث

«تفاوت». عدم درک و تحملی که این وضع پریشان را برایمان به ارمغان آورده است. ناکاربلدی و رفتار آماتور گونه ای که در مواجهه با نظریات مخالف از ما سر می زند.

این از دو منظر گواه و شاهد مهمی ست.

اولا نشان میدهد گذشته ما آنچنان ملون به آرای ناهمگون نبوده است یا اگر بوده در اثر تعصبات، جامعه بسمت یکدست شدن پیش رفته است. در حقیقت پیداست که ما در طی مسیر رشد اجتماعی خود به تنوع فکری عادت نکرده ایم و با آن نا آشنائیم و هر آنچه که رنگ و بوی غیر داشته را حذف و طرد کرده ایم.

دوما این میزان از غریبه بودن با نظریات نوین، از ما جامعه ای با ساختار فکری منجمد پرورانده، به حدی که ما قادر به انعطاف، تعامل، مذاکره، تحمل، تبادل نظر، مدارا و در نهایت مصالحه سیاسی نیستیم. حقیقتا پارادایم شیف جزئی از خصائل ما نیست. به حدی که در فرهنگ مان نیز رخنه کرده، «حرف مرد را یکی دانسته» و هر گونه تغییر مواضع را به ضعف تعبیر می نمائیم.

فاجعه بار تر، همگی این معلولیت ها در حد فکری و نظری ست و حتی به وهله عمل هم نمی رسند. یعنی نه تنها نمیتوانیم با شخصی که نظریاتی متفاوت از ما دارد به فعالیت عملی سیاسی و حتی اقتصادی پردازیم، بل حتی به بحث و تبادل آرا هم نتوانیم پرداخت.

ما نیاموخته ایم که میتوان به لحاظ عقیده طرفدار حزب «الف» بود و بابت اثبات این هواخواهی ابداء لزومی به جر دادن یقه پیروان حزب «ب» نخواهیم داشت. ما عرصه رقابت سیاسی را همچون رقابت دو عاشق بر سر یک معشوق پنداشته و به بازی حذفی روی می آوریم. ما نیاموخته ایم ادای دین در سیاست را می بایست با پرداخت حق عضویت احزاب، صرف زمان و ارائه راهکارهای خردورزانه در کمپین های سیاسی پرداخت؛ نه با دشمنی، اتهام زنی و یا با فحاشی به دیگران متفاوت از ما!

شوربختانه کتاب خواندن جهت افزایش سطح تئوری و نظری کار سیاسی در کمتر سطحی از سیاسیون و شهروندان ایرانی دیده می شود. بطور مثال بسیاری از سیاستمداران ما داروی نافرمانی مدنی را برای جنبش

ایرانیان تجویز می کنند در حالیکه اندک آشنائی سطحی نیز با این مقوله ندارند. جامعه مدنی ما برهوت تئوری های سیاسی ست.

در عوض آنچه در کنش و تعامل سیاسی ما جا افتاده، توهین است و تخریب. هیچ کس تا کنون به ما نیاموخته که غشی خواندن مصدق و تمسخر لباس او، پرداختن به مسائل خصوصی همسر شاهزاده رضا پهلوی، توهین به انقلابیون سال ۵۷، چپول خواندن احزاب چپ، تمسخر اعضای مجاهدین خلق، به سخره گرفتن نام خانوادگی فعالان، شعار مرگ بر این و آن دادن، عدم رسمیت دانستن جایزه نوبل نرگس محمدی، دهاتی خواندن یکدیگر، به رسمیت نشناختن مبارزان، قمی خواندن مسیح علی نژاد، هتک حرمت یک شاعر و مبارز سالخورده همچون عالی پیام کار سیاسی نبوده و نیست. آنچنان گروهها و جریانات سیاسی ما به تهدید، فحاشی و تخریب علیه یکدیگر مشغولند که گوئی با مغولان در جنگ و پیکار اند. حتی بر سر نام یکدیگر نیز مسئله داریم و به جای دید حقوقی، بیشتر مبنای نگاه و قضاوت مان حزبی ست. یکی شاهزاده بودن دیگری را منکر می شود و دیگری انتصاب مصدق به شاهان قاجار را به تمسخر می گیرد. تاریخ ما تابوت ما گشته و به جای عبرت آموختن از اشتباهات مان، به حسرت و جنگیدن های بیهوده مشغولیم. گذشته ای را که پی و اساس منزل آینده مان باید باشد بدل به سقف، بارگاه و گنبد آن نموده ایم.

ما در سیاست «نگاه فرد گرا، گذشته محور و بر اساس اصول کهنه استبدادی» را جایگزین "نگرشی سیستم محور، آینده نگر و بر اساس دموکراسی" نموده ایم.

به جای پند گرفتن از تاریخ و گذشته خود، به تکرار اشتباهات آن (البته با حدت بیشتر) مشغولیم. گذشته ما مقدمه ای گشته بر کتاب جنگهای پیش روی. متأسفانه ملتی هستیم با مسائل حل نشده فراوان. ملتی که در قرن بیست و یک، هنوز نام فرد و شخص را بعنوان راه حل سیاسی فریاد می زند، جمعیتی ست ناپخته و خام در سیاست که هنوز تا بلوغ فکری فاصله دارد. گوئی به لحاظ تاریخی نیز نگاهمان بیشتر بر فرد معطوف گشته تا بر سیستم. به عنوان مثال در انقلاب پنجاه و هفت ابتدا خمینی مورد پسند جمعی واقع شد و سپس نوع حکومت

تعیین گردید. ما از میانه گزینه های "جنگ اول" و "صلح آخر"، تنها یک گزینه "جنگ از اول تا آخر" را انتخاب نموده ایم.



ما نه تنها یقه یکدیگر را چسبیده ایم بلکه یقه تاریخ را هم رها نکرده ایم. ما با وقایع و افراد تاریخی چالشی بس بزرگ داریم. به یاد دارم که در جمعی سلطنت طلب، بعنوان یک جمهوری خواه شنیدم که می گفتند اولین جمهوری خواهی هستی که قسمی هم از رضا شاه تعریف کرده و لااقل او را وطن دوست می دانی. یعنی آیا نمیتوان به یک شخص در تاریخ همزمان نقدهای سنگین داشت، اما بابت برخی کارهای نیک نیز او را ستود؟ بارها خردمندان گفته اند که ما همه چیز را سیاه و سفید پنداشته و مبنای قضاوت مان این دید مطلق انگاری است.

وقتی تعریف ما از سیاست اینست که "پدر و مادر" ندارد، جای تعجب ندارد که در رفتار جمعی سیاسی مان نیز بسان اراذل و اوباش عمل نمائیم. هواخواهی برخی در سیاست بسان طرفداران متعصب فوتبال باشگاهی ست و به جای مطالبات از سیاستمداران، هواخواه کور افرادیم. آیا این همان شیوه ای نیست که هر سیاستمدار نگون بختی را به توهم خدایی و استبداد در انداخته و بر ما مسلط می نماید؟

حاصل این عدم مدارای با مخالفین فکری این گشته که اقلیت های قومی و مذهبی در ایران، همگی به گوشه ای خزیده و زیست اجتماعی خشی و منفعلی را انتخاب نموده اند. بعضا به مهاجرت و یا عزلت نشینی روی آورده و خود را از معرض توده فحاش به دور نگه می دارند. اگرچه به این عکس العمل نقد وارد است؛ چرا که تغییر جهان حاصل نظریاتی ست که رسا و بی پرده بیان شده اند، نه حاصل ایهام و ایجاز. بیگمان بخشی از این رفتار ناشی از آموزه های غلط مذهبی و تاثیر بدآموزی های ملایان است. ما افکار و سلائق خود را «کعبه مسلمین» تصور نموده و حاجی وار به گرد خویش و اعتقادات سیاسی مان به طواف و پرستش مشغولیم. می دانیم که در مقوله ایمان، مبحث بازنگری و نقد به عقائد خود موقوف است. در عین حال دیگر مسیرهای تفسیر تاریخ و اندیشه های مغایر با تصورات خود را "رمی جمرات" متصور بوده و تنها وظیفه خود را سنگ پرانی و نفرین بر آن می پنداریم. اینست که ایران امروز مان در میان صفا و مروه سرگردان گشته، دست آخر هم این منافع ملی و جمعی مان است که قربانی می گردد.



مجاهدین مان جز رجوی، طرفداران پادشاهی مان جز پهلوی و حزب ملی مان جز مصدق احدی را لایق پرستش

ندانسته و همگان «قل هو احد» گویان به «یگانگی» رب النوع خود معترف و هم صدا گشته ایم. جزم اندیشی

خصلتی است که کمتر شاخه سیاسی ست که به آن مبتلا نشده باشد.

بشخصه تنها دسته از ایرانیان را که به این درد مبتلا نیست و به تاریخ کاملاً نگاهی مترقی دارد را «بهائیان» می

دانم. این گروه علی رغم آنکه «امیر کبیر» در قتل «باب» دخالت و نقش داشت، هرگز لب به نکوهش اش

نگشوده، امیر را به سبب وطن پرستی، سلامت نفس اش و البته با درکی صحیح از شرایط آنروز ایران عفو نموده

و بعضاً می ستایند. اگرچه که در مدارای مذهبی - علی رغم همه اجحافات که تا کنون بر ایشان روا داشته شده

است - نیز این دسته از ایرانیان پیشرو و قابل مرجعیت اند. شوربختانه همین عده را هم ملایان شیعه تاب نداشته و

عزم نابودی شان را دارند. قابل ذکر است که به لحاظ مذهبی به این گروه هیچ تعلق خاطر و وابستگی نداشته و

ندارم و تنها من باب مثال ذکر از نام این مردم شریف و رنج کشیده به میان آورده ام. علی ایحال این بزرگ

منشی و علو نظر در نگرستن به تاریخ را در کمتر جمعی از ما می توان یافت و منازعات تاریخی همچنان در

میان ما نقد رایج بازار است.

اگر چه امروزه مذهب از بین ما رخت بر بسته و شعائر مذهبی میان ما کمرنگ گردیده، اما عمیقاً مومن به مذهب

ایدئولوژی سیاسی مان هستیم. پر بیراه نگفته ایم اگر عنوان نمایم که در عالم سیاست "مومنان با هم به جهاد

مشغولند!"

اگر چه شاهنامه و حکیم طوس، زبان پارسی را نجات بخشیدند، اما متأسفانه در تمامی ارکان فلسفی، ناجی

نداشته و منظر فکری مان کویری ست لوت که جنبنده ای به غیر از سلیقه سیاسی مان را یارای گشت و گذار در

آن نیست.

بت پرستان مکه در دوران پیش از اسلام، به خوبی مدارا را آموخته بودند و علی رغم تفاوت در نوع بت های

مورد پرستش شان در زمان حج، رفتار جمعی مدارا گونه ای را از خود به نمایش می گذاشتند. ما حتی از نمایش

تحملی در حد اعراب حجاز در عصر بعثت نیز ناتوانیم. گفتگو گوهر نایاب حیات امروز اجتماعی ماست و تعصب ارز رایج.

محمد رضا شاه و مصدق، اعضای جبهه ملی و شاپور بختیار، خامنه ای و جناح چپ، خمینی و بازرگان، امیر کبیر و ناصر الدین شاه، محمد علی شاه و مشروطه خواهان، رضا شاه و علی اکبر داور و ... تماما مثال هایی اند از بزرگان تاریخ سده های اخیر جامعه ایرانی که همگان از گفتگو و مذاکره به جهت رفع مشکل، کم و بیش ناتوان بوده اند. روند تاریخ ایران بر مبنای حذف یکی از این طرف ها شکل گرفته، نه مذاکره و همکاری. ما وطن پرست هم نیستیم و قدر وطن را نمی دانیم. ایدئولوژی مان بر تمامی ابعاد وجودی مان سلطه داشته و صرفا به بازی حذفی با رقبای سیاسی مشغولیم و از آنجا که حذف رقیب امکان پذیر نیست، در دوران عدم تسلط و ضعف به فحاشی و تخریب روی آورده و البته در صورت سلطه به شکنجه، تبعید، دستگیری و قتل رقیب روی می آوریم. از اینرو تاریخ ما پر است از سعید امامی و پزشک احمدی. حقیقتا این کنش-واکنش های سیاسی ما بلوغ نیافته، مطلقا بدوی بوده و البته که به مسیری مشخص و متمرکز منتج نخواهد شد.

ما نیاموخته ایم که طرفدار نوع حکومت «الف» بودن صرفا بدان معناست که با زبان خود پیرامون تایید و تبلیغ روش فکری و عملی «الف» سخن بگوئیم. ما ورودی گوش و ذهن خود را صرفا با «الف» آلوده نموده و هر گونه سخن و تفکری غیر از آن را تخطئه نموده و در حد امکان سر کوب می نماییم. البته که من بعنوان یک جمهوری خواه حق دارم صرفا در تایید و مزایای جمهوری خواهی سخن برانم و نهایتا نقاط منفی دیگر روشهای حاکمیتی را بر شمارم. اما در این راه حتما و می بایست به سخن گروههای مقابل نیز گوش فرا دهم. اگر جمهوری خواهی صرفا به سخنان جمهوری خواهان گوش فرا دهد، چگونه میتواند به عیوب و مضرات راه و روش خود تسلط پیدا نماید؟ انحصار من جمهوری خواه صرفا در زبان باید باشد، نه در گوش و مغز!

مگر میتوان به ادله و بیان سایر بی اعتنا بود، سخن ایشان را نشنید و در عین حال به گفتمانی غالب و مناسب

جمعی نیز دست یافت؟

قدرت، منفعت، جاه طلبی و فرد گرایی مان هم مزید بر علت گردیده و تشکیل هر گونه حزب و انجام کار گروهی را غیر ممکن نموده است. این درد تنها در سیاست نبوده و نمود آنرا در فعالیت های اقتصادی، ورزشی و اجتماعی نیز میتوان یافت.

اکثر احزاب ما بسان گروههای مافیایی عمل نموده، کاملاً غیر شفاف، منفعت طلبانه طی طریق نموده و به فکر منافع کوتاه مدت اعضای ارشد خویش اند.

بر همه این گرفتاریهای فرهنگی، اخلاقی و فلسفی، بی برنامه‌گی را هم بیفزایید. اینست که در میانه خیزش و جنبش مهسا، یک فرد به راحتی حرکت جمعی و ملی ما را از گردونه خارج تواند کرد. همانطور که در ۵۷ خمینی عمل نمود! تسلط و ظفر بر ما با این شیوه از پندار، گفتار و کردار کار صعبی نبوده و بدیهی ست طعمه ای سهل خواهیم بود. بدین سبب غارتی کم نظیر از دارائی های مان در حال انجام است، حال آنکه ما با جمعیتی



غالب، در مقابل حکومتی ابله و بی آتیه تنها به عکس العمل های مغلوب و پراکنده دست می یازیم.

من هرگز انتظار ندارم که یک سلطنت طلب، جمهوری خواه بیاندیشد و یا مطابق میل یک مجاهد سخن براند. بلکه انتظار اینست که مطابق اصول دموکراسی هر حزب و دسته ای برای جاری و سهل بودن ابراز عقیده توسط سایر رقبا، حتی از جان خود هم دریغ ندارد. انحصار نه تنها در بحث تولید و اقتصاد، بلکه در اندیشه و سیاست هم زیان بار بوده و مرگبار است. ما به انحصار طلبی در عقائد مبتلایم که البته نتیجه تاریخی زیستن طولانی مدت تحت نظر استبداد است. اغلب ما از اطلاعات تاریخی و سیاسی مربوط به مرام مورد نظرمان نیز محروم ایم. بعنوان مثال سلطنت طلب ها نمی دانند که پادشاهان در طول تاریخ مستبد بوده و یا اینکه اکثرا متحد مذهب بوده اند. یعنی اگر نظام پادشاهی را می طلبیم می بایست این تغییرات را در آن اعمال نموده، به روز نموده و در صورت احراز آنها از شاهزاده و نظام سلطنتی محبوب مان دفاع نمائیم. مگر همین تغییرات در نظام سلطنتی بریتانیا روی نداد؟

یا بعنوان مثال چپ ها، جمهوری خواهان و سایرین همین تغییرات و بازنگری را مشابه سلطنت طلبان و در مورد مواضع و افکار خود اعمال نمایند. لاقلا با این نحوه تفکر دست از قدیس پنداری مرام خود کشیده و فکری به حال وضع سرگردان و بحرانی وطن نمائیم. همچنین آشنایی و مطالعه حداقلی در شناخت سیاست و دموکراسی بصورت فردی داشته باشیم. شاید دست از فرد پرستی و مدح سیاستمداران کشیده و وظیفه حکام در دموکراسی ها را خدمت به شهروندان بدانیم.

سیاست خارجی آمریکا در جهان و خاورمیانه: (نادر هژبری)

در شکل کلی و گسترده ترین تعریف، سیاست خارجی یک کشور را میتوان بطور خلاصه چنین بیان نمود.

سیاست خارجی یک کشور، عبارت است از اهداف و فعالیت های یک کشور در رابطه با کنش و واکنش

های آن کشور با کشور های دیگر در سطح روابط دوجانبه یا روابط چند جانبه در چارچوبی تعیین شده

و مشخص.

این تعریف کلی، اطلاعات خاصی از سیاست های خارجی کشور ها را در بر ندارد و آن نیز بخاطر پیچیدگی

های آن است.

اما شاکله اصلی و محور- پایه ای و اصلی سیاست های خارجی دولتها، منافع ملی آن کشور هاست و اینکه این

منافع، به چه شکل و در چه چارچوبی و اهدافی، تعریف گردیده.

مبنای این شاکله را باید در نوع رژیم و زیر بنای اقتصادی آن جستجو نمود. از آنجایی که سیاست های رژیم ها

را، در کل، نوع اقتصاد و درجه پیشرفت آن سیستم اقتصادی تعیین می کند، لذا، منافع ملی، هر چند که ظاهراً،

منافع همه گیر و ملی باید باشد اما معمولاً در جهت تامین منافع ارگانهای اصلی اقتصاد و اینکه کدام محور

اقتصادی، نفوذ بیشتر و زمام امور را در رژیم را بدست دارد، مشخص می شود.

اصولاً، منافع ملی، بیشتر منافع اقتصادی بخشی از جامعه می باشد و به تبع، سیاست های خارجی، در همان

چارچوب منافع طبقاتی قرار خواهد گرفت. این پیکره اصلی آن است هر چند که در عمل، معمولاً در زورورق

های مردم پسند پیچیده می شود. در کنار این اصول اصلی، همیشه استثناهایی را می توان پیدا کرد که سیاست

های خارجی، در عمل در جهت تامین منافع ملی نیست، بل تابع باور های حاکمان قرار می گیرد و این در عمل، چالشی در برابر توده های آن کشور می شود.

حال، به منافع ملی آمریکا می پردازیم. در عمل، بعد از جنگ جهانی دوم و شکوفایی سرمایه داری آمریکا، تثبیت بازار های بیشتر برای سرمایه های آمریکایی، و همچنین تامین امکانات و منابع برای رشد و تولیدات آمریکایی، و همچنین تولیدات بالا و داشتن بالاترین تولید ناخالص داخلی، که نشانه قدرت و توانمندی اقتصادی هر کشوری است، تعیین کننده سیاست های خارجی دولت های آمریکا بوده است.

از آنجایی که هر دو حزب نیرومند جمهوری خواه و دموکرات در آمریکا، در کل، نماینده سرمایه داری آمریکا بوده، و هنوز نیز می باشند، به تبع، محور سیاست های خارجی نیز، با تغییرات اینکه کدام حزب در کدام مراکز قدرت قرار دارند، تغییرات محسوسی نداشته است.

بطور مثال، چه آن زمانی که جمهوریخواهان در کاخ سفید بوده یا دموکرات ها، و چه زمانی که هم کنگره آمریکا و کاخ سفید در دست یک حزب بوده یا رهبری سنا یا مجلس نمایندگان در دست احزاب مختلف بوده، علیرغم اختلافات بر سر نحوه اداره امور داخلی، همواره، بر سر دفاع از اسرائیل، همسویی بوده است. این همچنین شامل دوران شوروی می شد که هر دو حزب در کل، سیاست های تقریباً یکسانی در مورد شوروی داشتند. سیاست های آمریکا، در طی هفتاد سال گذشته در مورد کشورهای غربی و صف آرابی آنها در برابر شوروی و یا نقش ناتو، نیز از همین خصیصه برخوردار بوده.

ترامپ با هزاران ادعا در مورد نقش منفی ناتو، به میدان سیاست آمریکا وارد شد. هر چند که او توانست کشور های اروپایی را مجبور به سرمایه گذاری بیشتری در بودجه ناتو نماید، اما، نتوانست از آن خارج شود. دلیل آنها همان دلایل قبلی است که به آن اشاره شد. در مورد برجام، هر چند که امضای دفتر اوباما در زیر آن قرار

گرفت، اما برجام، مخالفت های گسترده ای در هر دو حزب داشت و تنها در پرتو آن مخالفت ها بود که ترامپ توانست به آسانی از آن خارج شود که در پائین به آن خواهیم پرداخت.

برای درک منافع آمریکا و رابطه آن با سیاست های خارجی آمریکا، مثال دیگری، بکار می برم تا ابعاد آن بهتر روشن شود.

زمانی که برجام امضا شد، برداشت اوباما و بطور کلی، بخشی از سرمایه داری آمریکا این بود که با این قرارداد، رژیم ایران، بشکل متعارف در عرصه جهانی عمل خواهد نمود و برجام مقدمه ای برای برجام های دیگر خواهد بود. یکی از این موارد، دست برداشتن از سیاست های خصمانه رژیم علیه اسرائیل بود و همچنین، دست برداشتن از خرابکاری در امور منطقه ای و قبول کردن هژمونی منافع آمریکا در منطقه و به ویژه، دستیابی سرمایه های آمریکایی، به بازار ایران و سرمایه گذاری در نفت، و صنایع دیگر ایران بود. این خواست، سالها بود که در مجامع آمریکا، به شکل مقالات مختلف، نشر می یافت و نشان دهنده خواست بخشی از سرمایه داری آمریکا در آن زمینه بود (سرمایه های خدماتی، نفتی و بانکی). این خواست بود که اوباما را تشویق به مذاکره با رژیم ایران نمود. اما رژیم ایران، نقشه دیگری در سر داشت و به خیال خود، با امضای برجام، تحریم ها برداشته می شود، سیل پول، به ایران سرازیر می شود و رژیم می تواند به کارهای تخریبی خود در منطقه، بر علیه اسرائیل، کشور های عربی و مخصوصا منافع حیاتی سرمایه داری آمریکا در منطقه ادامه دهد.

چند ماه از امضای برجام نگذشته بود که آیت الله خامنه ئی، آب پاک را بر روی دست آمریکایی ها ریخت. واکنش آمریکا، از دهان بسیاری از سناتور های آمریکایی این بود که سر ما کلاه رفته است و این قرار داد، به زیان آمریکا تمام بوده است هر چند که در ظاهر، امضای برجام، راه های دستیابی ایران را به روی تسلیحات هسته ای بسته بود اما منافع آمریکا را در کل، تامین نمی کرد. این قرار داد، پای چین، روسیه، و کشور های

غربی را برای سرمایه گذاری در ایران باز نمود ولی مسیر های سرمایه آمریکایی را بست. ریشه مخالفت ترامپ با برجام، ناشی از همین عدم تامین منافع سرمایه داری آمریکا در بازار ایران بود.

این مخالفت، ورای باور های شخصی افراد بود. این سیاست خارجی آمریکا بود در رابطه با منفعی که بر شمرده شد.

گفتار بالا به این معنی نیست که منافع ملی امریکا، همواره یکسان بوده است. این منافع، هر چند در شاکله های کلی یکی است اما بخش های مختلفی دارد که بسته به اینکه کدام بخش نفوذ بیشتری دارد و ارگانهای دولتی را در اختیار دارند، عملکرد های مختلفی نیز می تواند داشته باشد. سیاست های منطبق با امور نفتی، بانکی و بخش خای خدماتی آمریکا می تواند نقاط مشترک بطور مثال با منافع کارتل های نظامی-تسلیماتی داشته باشد اما همچنین دارای نقاط افتراق زیادی نیز می تواند داشته باشد. این نقاط افتراق و اشتراک است که می تواند در مقاطعی، نوساناتی در سیاست های خارجی بوجود آورد اما شاکله های کلی با تغییر در بعد های زمانی خاص، تغییرات عمده و ریشه ای نخواهند داشت.

حزب جمهوری خواه: حزب جمهوری خواه، در سال ۱۸۵۴ در مقابل برنامه گسترش برده داری در ایالات غربی آمریکا که به برنامه کانزاس-نبراسکا معروف است، تاسیس گردید. حامیان اصلی این حزب، بیشتر کارگران صنایع، کشاورزان نسبتاً مرفه شمالی، صنعتگران و سرمایه داران متوسط بودند. اعتقاد حزبی بر اساس مخالفت با برده داری، و هواداری از رفم های اقتصادی و اجتماعی بود. این حزب حمایت بسیار کمی در بین سفید پوستان ایالات جنوبی داشت. ابراهام لینکن، اولین کاندیدای این حزب بود که در سال ۱۸۶۰ به ریاست جمهوری آمریکا برگزیده شد. در طی یک قرن و نیم، این حزب کاملاً از خصائص اولیه خود دور افتاد و امروزه، این حزب، بیشتر از سوی راست ترین بخش های سرمایه داری آمریکا که در بخش شامل کارتل های تسلیماتی و نظامی است حمایت می گردد. مشارکت اقلیت های آمریکایی و همچنین کارگران در این حزب

پایین است و بیشتر از طرف سفید پوستان در ایالات جنوبی حمایت می گردد. این حزب، در بخش، همچنین از سوی بخش های دیگر سرمایه داری آمریکا که بستگی به شرایط زمانی و منطقه ای دارد، همچنین حمایت می شود. پایه های اجتماعی این حزب در سطح توده ای، بیشتر از نظامیان، و افرادی تشکیل می شود که کمتر از تحصیلات دانشگاهی برخوردارند و از لحاظ سکونت، یا در مناطق روستایی و یا شهر های کوچک زندگی می کنند. افرادی که ملیگرایی کور، در آنها شکل غالب را دارد و بیشتر تحت تاثیر تبلیغات ملیگرایی آمریکای درجه یک و یا قدرت مطلق، قرار می گیرند. این حزب، در مجموع، از دو بخش تشکیل می شود، راست میانه و راست افراطی. نوع تفکر افراد عادی و حامی این حزب، تفکر "رامبو" می باشد (اشاره به فیلم هالیوودی رامبو). حزب دموکراتیک: سابقه سیاسی این حزب به دوران توماس جفرسون و مدیسون (از بنیانگذاران جمهوریت آمریکا) می رسد. نام پیشین این حزب در آن زمان، حزب دموکراتیک-جمهوری خواه بود. این حزب در شکل نوینش بنام حزب دموکراتیک شناخته می شود. اصلیت این حزب، در سال ۱۸۲۸ تاسیس گردید. تا پیش از ۱۹۶۰، فلسفه حزب بر اساس دخالت حداقلی حکومت در جامعه و روابط سرمایه داری و بازار بود. دیدگاهی که بنام لیبرالیسم و نئولیبرالیسم اقتصادی، شناخته می شود. در این رابطه، این حزب، در آن سالها، مخالف تاسیس بانک مرکزی (فدرال ریزرو) و همچنین اعمال تعرفه بر واردات بود.

در اوائل قرن بیستم، حزب تغییرات عمده ای در فلسفه خود ایجاد کرد و از رفرم های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بر علیه تسلط سرمایه داری برخوردار گردید. در سال ۱۹۳۰، عملاً پلاتفرم خود را بر پایه رفرم های اجتماعی پایه ریزی کرد و از سرمایه داری پیشرفته حمایت نمود.

در سال ۱۹۶۴، بعد از خیزش اجتماعی سیاهان و تصویب لایحه برابری حقوق اجتماعی سیاهان، و حمایت گسترده این حزب از رفرم های اجتماعی، پایه های این حزب در ایالات جنوبی تضعیف گردید و بخش وسیعی از پایه های اجتماعی این حزب به ویژه در جنوب، به حزب جمهوری خواه پیوست.

این حزب نیز در مجموع، نمایندگی سرمایه داری آمریکا را دارد ولی بیشتر از بخش بانکی، خدمات، نفتی و تا حدی تسلیحاتی، حمایت می‌شود. تفاوت عمده این حزب با حزب جمهوری خواه در این است که این حزب، بیشتر، بشکل رنگین کمان از ائتلاف اقشار مختلفی با منافع مختلف و گاهی کاملاً متضاد تشکیل شده است. این حزب را می‌توان در کل، به سه بخش تقسیم کرد. راست میانه، چپ میانه و چپ.

این ائتلاف اقشار مختلف، در پاره‌ای مواقع، سبب پراکندگی این حزب می‌گردد. یکی از دلایل شکست های این حزب در مناطق جنوبی آمریکا نیز بخاطر همین منافع گاهی کاملاً متضاد است که خود را در تفکر نمایندگان و کاندیداهای حزبی و برنامه های آنها بروز می‌دهد.

افرادی مثل برنی سندرز (از ورمانت) با تفکرات سوسیال دموکراتیک، بخش چپ حزب را امروزه، نمایندگی می‌کند و افرادی مثل باب مندز (از نیوجرسی)، بخش راست آن را. جو بایدن بخش میانه است. در انتخابات سال ۲۰۲۰، توافق بر روی بخش میانه بود چرا که تنها این انتخاب حزبی می‌توانست ترامپ را در انتخابات شکست دهد.

ترامپ: حزب جمهوری خواه، همانطور که پیشتر توضیح داده شد، همان حزب ابراهام لینکن است که در میانه سالهای قرن نوزدهم، سرمایه داری صنعتی آمریکا را در مجموع نمایندگی می‌کرد. در آغاز، پایه این حزب، بیشتر ایالات شمالی و شمال غربی آمریکا بود.

بعد از جنگ جهانی دوم، هر دو حزب جمهوری خواه و دموکرات و نقش آنها در تحولات اجتماعی آمریکا و سرمایه داری آمریکا تغییراتی مهمی پیدا کرد. با صنعتی شدن هر چه بیشتر جنوب، پای حزب جمهوری خواه، به جنوب بیشتر باز گردید ولی هنوز بخش جنوبی آمریکا، در اختیار حزب دموکرات بود. روی آوردن جمهوری خواهان به جنوب، با تغییرات عمده ای در این حزب همراه شد و این حزب، به سمت گرایشات

راست و رشد یافته سرمایه داری هار روی آورد و پایه های کارگری اولیه خود را در مناطق صنعتی ایالات شمالی تا حد زیادی از دست داد و از لحاظ پایه های اجتماعی، یکدست تر گردید.

با رشد آرمانهای اقلیت سیاه پوست و بخصوص جنبش سیاهان برای برابری، حزب دموکرات، بستری برای این جنبش گردید و این حزب نیز دستخوش تغییراتی بنیادین شد. در واقع، در طی یک قرن، نقش این دو حزب، از شکل اولیه خود، بکلی دور افتاد. حزب جمهوری خواه، نماینده سرمایه داری راست و هار آمریکا شد و حزب دموکرات، بیشتر جایگاه اقشار کارگری، اتحادیه های کارگری، کشاورزان و اقشار فقیرتر به انضمام بخشی از سرمایه داری آمریکا گردید.

هر چه حزب جمهوری خواه، در جنوب بیشتر جا پا باز نمود، تفکرات آن نیز هر چه بیشتر به سوی راست، متمایل تر گردید.

اوج این تمایل براست، در دهه اول این قرن اتفاق افتاد که به جنبش "تی پارتی" معروف است. این جنبش، نام خود را از خیزش اولیه آمریکایی ها، در برابر انگلیس برای رهایی از سلطه انگلیس گرفته بود در زمانی که در بوستون، ساکنین منطقه، بسته های چای را در اعتراض، بدريا ریختند.

این راست افراطی، در آمیزش با گروه های متعصب مسیحی، توانست در دوره بوش پسر، تعداد زیادی از کرسی های کنگره آمریکا را در دست گیرد. تمایلات سیاسی این نمایندگان، درونگرایی در حفاظت از سرمایه های مادری آمریکا، سرمایه گذاری ها در داخل، مخالفت با جهانی شدن تجارت، مخالفت با سقط جنین، دفاع از دخالت آشکار کلیسا در سیاست می باشد. در سیاست خارجی، هوادار دخالت های مسلحانه، اعمال فشار نظامی (گان بُوت دیپلوماسی)، دفاع تمام از اسرائیل و مخالفت با احقاق حقوق فلسطینی ها، و دفاع تمام قد از رژیم های دیکتاتوری و اهمیت ندادن به حقوق بشر و آزادی و دموکراسی است. در عین حال، مدافع و مبلغِ نئولیبرالیسم اقتصادی یا محدودیت زدایی از حرکت سرمایه و رفع هر گونه نظارت بر رفتار نهاد های سرمایه

داری می باشد. معمولاً، راست میانه از هر دو حزب، حداقل در ظاهر، از حقوق انسانی دفاع می کند اما این بخش، اهمیتی به این موضوع نمی دهد.

ترامپ از اعضای این حزب و رهبر این حزب، یک شکل نامتعارف از حزب جمهوری خواه می باشد.

تا پیش از انتخاب شدن ترامپ به ریاست جمهوری آمریکا در سال ۲۰۱۶، بسیاری از سران حزب جمهوری خواه، ترامپ را آدمی شیاد و ناپایمند به اصول اخلاقی و حزبی می دانستند و با کاندیداتوری او مخالفت می کردند اما ترامپ با لجاجت، خود را به حزب چسبانیده بود. با رشد پایه های مردمی او و ترس از پایه های اجتماعی اش، مخالفت با ترامپ فروکش کرد. هر چه از انتخاب او به ریاست جمهوری گذشت، پایه های مردمی او، همچنان ثابت ماند و در پاره از نقاط، حتی گسترش پیدا کرد که باعث وابستگی بیشتر نمایندگان کنگره و سنای آمریکا به ترامپ گردید. در میانه دوران ریاست جمهوری او، تقریباً تمام حزب زیر رهبری ترامپ درآمد. سیاست های داخلی ترامپ، هر گر در سوی متحد کردن جامعه آمریکا نبود و همه تلاش او ایجاد تفرقه در میان توده های آمریکایی شد. بر خلاف بسیاری از رئیس جمهوران قبلی که بعد از انتخابات، در صدد متحد کردن توده های آمریکا بودند و خود را رئیس جمهور همه مردم، اعم از آنانی که به او رای داده یا نداده، می دانستند. ترامپ هرگز در هیچ سخنرانی خود، چنین عمل نکرد. او، بخشی از جنبش تی پارتی شد با محوریت درونگرایی آمریکایی، کنار گذاشتن رهبری در سطح جهانی و منافع آمریکا را در مرحله اول قرار دادن، ولو اینکه این منافع و عملکرد در آن جهت، به ضرر متحدین اصلی و بنیانی آمریکا تمام شود.

این درست است که اصولاً همه کشورها منافع اصلی خود را بر منافع اولیه دیگران ترجیح داده، اما در عملکرد، در شکل رهبری جهان آزاد (اصطلاحی از دوران جنگ سرد)، این منافع، که با گره خوردن سرمایه های آمریکایی با سرمایه های اروپایی، شکلی نو از سرمایه را پیدا کرده بود، زمینه عملکردی مشترک را ایجاد کرده بود که منافع همه را در نظر داشت. ترامپ تلاش می کرد در جهت مخالف این گرایش سرمایه حرکت کند.

سالها بود که سرمایه های آمریکایی، در کشور های دیگر، بکار گرفته شده بود.

این تلفیق سرمایه، زمینه ایجاد رشد تکنولوژی را در بسیاری از کشور های دیگر، آماده کرد. خروج سرمایه های آمریکایی، زمینه گسترش بیکاری مزمن در آمریکا را به وجود آورده بود. هر چند که رشد تکنولوژی های نو، توانسته بود تا حدی، این رشد منفی را جبران کند، اما در کل، نارضایتی در بین کارگران و کشاورزان آمریکایی رو به رشد بود. جمهوری خواهان و دموکرات های پیشین، همه در جهت گلوبالیزاسیون و جهانی کردن سرمایه و اقتصاد عمل کرده بودند. ترامپ از این نارضایتی استفاده نمود و جنبشی درونگرایانه، تحت شعار "اول آمریکا" و "آمریکا را دوباره با عظمت خواهیم کرد" در صدد ترغیب بازگشت سرمایه های آمریکایی شد. او مالیات بر سرمایه را بطور عمده ای کاهش داد، و مشوق های زیادی برای سرمایه های بازگشتی ایجاد کرد و نسبتا تا حدی نیز موفق بود اما، گریز سرمایه، مکانیسم خاص خود را دارد و در حد کافی، آنطور که ترامپ در نظر داشت، عملی نشد.

کارگران صنایع پایه ای و قدیمی آمریکا، مثل صنایع فلزی، معادن سنگ و نفت و گاز، که زیر فشار رقابت های خارجی تقریبا از رده خارج شده بودند، جهانی شدن تجارت، و حرکت ازاد سرمایه را عامل بیکار شدن خود می دانستند. این نارضایتی، زمینه جذب کارگران به شعار های درونگرایانه ترامپ گردید که وعده خروج از تعهدات جهانی تجارت، تعرفه آزاد، همراه با بازگرداندن سرمایه های آمریکایی به داخل آمریکا را در طی مبارزات انتخاباتی خود داده بود.

تبلیغات گسترده ترامپ در بازگردانی سرمایه های آمریکایی به داخل، چندان موفق نبود و این در عمل، به بازگشایی آن بخش از صنایع آمریکا که قول انتخاباتی ۲۰۱۶ ترامپ بود، منجر نگردید. در عمل، وعده به کارگران در آن بخش ها تحقق نیافت. موفقیت حزب دموکرات در آن ایالات شمالی در انتخابات ۲۰۲۰ که قبلا به ترامپ رای داده بودند، تا حد زیادی، در همین واقعیت است.

این پایه توده ای ترامپ، باعث گردید که نمایندگان انتخاب شده از حزب جمهوری خواه، در بست در اختیار ترامپ قرار گیرند و او رهبری بلامنازع گردد. مخالفت با سیاست های ترامپ، هر چند که بسیاری از جمهوری خواهان میانه، با آن مخالف بودند، اما ترس از مجازات طرد شدن توسط پایگاه اجتماعی ترامپ، آنها را به خاموشی مجبور می کرد. دفاع از ترامپ از واجبات حزبی شده بود. امری که امروزه، نزدیک به بیش از ۳ سال از در دوران ریاست جمهوری بایدن و سال انتخابات ۲۰۲۴، هنوز یک واقعیت است و اگر مسائل حقوقی، دامنگیر ترامپ در این سال نگردد، او که کاندیدای ریاست جمهوری از حزب جمهوری خواهان می باشد، به احتمال زیاد قادر خواهد بود، بار دیگر، به کاخ سفید، راه یابد .

بخش وسیعی از رهبران جمهوری خواه و سرمایه های کلان در پس بسیاری از این نمایندگان، از ترامپ ناراضی بودند. گرایش سرمایه، درونگرایی نیست. سرمایه، ملیت نمی شناسد. آنجایی می رود که حداکثر سود را برایش تحصیل کند و این عصاره سرمایه است که به جهانی شدن سرمایه و اقتصاد انجامیده است.

ترامپ در جهت مخالف آب حرکت می کرد. این بر خلاف میل سرمایه های برون مرزی شده بود اما در داخل، مورد پسند توده های آمریکایی بود.

با این باور، ترامپ، فردی نامتعارف بود.

نامتعارف بودن ترامپ از دید بخشی از منافع کلان آمریکا که تحت دکترین سیطره و رهبری آمریکا در جهان تامین می شود با آن منافع ناسازگار بود اما، از سوی بخشی دیگر از سرمایه های آمریکایی، مورد استفاده قرار گرفت و آن منافع تراست های تسلیحاتی و نظامی آمریکا بود که خود نیز نوعی از تلفیق سرمایه های آمریکایی و اروپایی است (البته نه به نسبت مساوی). کارتل های نظامی، بیشترین استفاده از نامتعارف بودن ترامپ را کرده اند.

ایجاد هرج و مرجی که ترامپ با سیاست های ناهنجار و لحظه ای می گرفت که در مواقع زیادی، خارج از محدوده ه عرف سیاسی آمریکا بود، زمینه استفاده کارتل های نظامی شد. دکتترین ترامپ، از سویی باعث تقویت هر چه بیشتر تسلیحاتی و نظامی آمریکا شد که میلیارد ها دلار اضافی را به کارتل های نظامی سرازیر نمود و از سویی، به ناسیونالیسم کورتر در بخش های کم آگاه توده های آمریکا دامن زد.

ناخشنودی بخشی از سرمایه داری آمریکا از ترامپ، و ناتوانی در کنترل او از طریق مشاوران سیاسی و اعضای کابینه اش در همه سطوح، چه از وزارت خارجه، خزینه داری یا وزارت دفاع، باعث گردید که بخش وسیعی از سرمایه داری آمریکا از او رویگردان شود. نتیجه این رویگردانی، خود را در پروژه لینگن، نشان داد. این پروژه، توسط تعدادی از بزرگترین سرمایه داران وابسته به حزب جمهوری خواه، یک سال قبل از انتخابات سال ۲۰۲۰ آمریکا، پایه ریزی گردید تا با تبلیغات گسترده علیه او، او را در انتخابات ۲۰۲۰، شکست دهند. یکی از مواردی که ترامپ از آن به عنوان توطئه نام می برد ولی جرئت صریح صحبت کردن در باره ان را نداشت، همین ائتلاف بخشی از بزرگترین سرمایه های آمریکا و وابسته به حزب جمهوری خواه، با نامزد حزب دموکرات، جو بایدن بود. این توطئه بین المللی نبود. این تقلب نبود. این تنها، پایین آوردن ترامپ از اریکه قدرت در چارچوب قوانین آمریکا بود چرا که سیاست های هرج و مرج طلبانه و انزواگری او، در تضاد با منافع بخش وسیعی از سرمایه داری آمریکا بود.

ترامپ و چین: بررسی سیاست های خارجی ترامپ با چین، اهمیت خاصی دارد و در همین راستا، نیز رابطه ترامپ با روسیه نیز اندکی بررسی می شود.

ترامپ در چارچوب سیاست بازگردانی سرمایه های آمریکایی که بطور وسیعی در چین انباشته شده ، تلاش نمود با چین معامله ای انجام دهد ولی گردش سرمایه های آمریکایی و درهم آمیختگی بخشی از این سرمایه با سرمایه های چینی، چنین امری را تقریباً ناممکن ساخته بود.

برای درک این موضوع، این باید به این نکته توجه شود که این درهم آمیختگی، بیشتر در صنایع چینی، ایجاد تاسیسات مشترک، ساختاری است. روندی که در این نوشته، فرصت تشریح آن نیست..

این در هم آمیختگی که نزدیک به سی سال است در جریان بوده، از یکسو، باعث رشد سریع انتقال تکنولوژی آمریکایی به چین و رشد چین در زمینه های مختلف گردید و از سوی، درآمد زایی هنگفتی را برای سرمایه های آمریکایی ایجاد نمود که ماهیت سرمایه را، همانطور که بارها گفته شده، توضیح می دهد (سود جویی هر جا و هر زمان اگر منافع سرمایه ایجاب کند و مرز ناشناسی سرمایه که روند جهانی شدن اقتصاد را توضیح می دهد).

بازنگشتن سرمایه از چین، شکستی بزرگ برای ترامپ بود. این شکست، در اصل شکست شعار های انتخاباتی ترامپ به کارگران بود. جنگی که ترامپ با چین راه انداخت، در خفا، باعث رویگردانی بخشی از سرمایه های کلان آمریکایی از ترامپ شد. در اینجا، توضیح مختصری در باره سیاست های خاور دور ترامپ لازم می گردد. سیاست های خارجی-اقتصادی ترامپ در خاور دور، گرچه در پاره ای، همسو با سیاست های کلی آمریکا در ایجاد اتحادیه کشور های خاور دور در برابر سیاست های اقتصادی تهاجمی چین بود که به معاهدات آمریکا با کشور های استرالیا، ویتنام، کره جنوبی، فیلیپین، ژاپن و و چند کشور دیگر منطقه انجامید، اما این سیاست، سیاست ترامپ نبود. این در دوره اوباما شکل گرفته بود ولی در دوره ترامپ تقویت شد ولی این به معنی جنگ اقتصادی و سیاست خروج سرمایه های آمریکایی از چین نبود. ترامپ، آنرا به جنگ اقتصادی به شکل اعمال تعرفه های سنگین بر کالاهای چینی تبدیل کرد. هر چند که توانست کمی در این راه موفق شود ولی فشار های اقتصادی بر کشاورزان و بخش اقتصادی دامداری در آمریکا را در برداشت. چین با سیاست اعمال تعرفه بر کالاهای آمریکایی بخصوص در بخش محصولات کشاورزی و دامی، و همزمان، تامین کمک های مالی به مصرف کنندگان خود از طریق سوبسیدی به وارد کنندگان، از رشد افزایش قیمت در چین

جلوگیری نمود ولی در آمریکا این چنین نبود و تعرفه، به افزایش قیمت منجر گردید که به نقیض سیاست های فشار حداکثری اقتصادی تبدیل شد که در زیر، بیشتر بازگشایی می شود.

تلاطم های اقتصادی ایجاد شده، نارضایتی های اجتماعی در بر داشت. با ایجاد تعرفه بر کالاهای چینی برای اعمال فشار بر چین برای گشودن بازار های خود بر کالاهای امریکایی و همچنین تعدیل ارزش پول چین، در اصل، تبدیل به فشار بر روی بخشی از مصرف کنندگان آمریکایی و بخشی از سرمایه های خدماتی و توزیعی در آمریکا گردید. تعرفه، بنا بر همه باور های اقتصادی، در پایان روند حرکت کالا، به افزایش قیمت ها منجر می گردد و این در اصل به کاهش قدرت خرید مصرف کنندگان آمریکایی منجر گردد. کاهش قدرت خرید، به کاهش گردش کالا و تولید می انجامد و این، نارضایتی در سرمایه ایجاد می کند.

مخالفت ترامپ با چین، نه بر سر باور های دیکتاتوری و غیر دموکراتیک چین بود. اگر از آن منظر به مقوله رابطه ترامپ با چین نگاه کنیم، با خصلت ترامپ جود در نمی آید که مخالفتش بر اساس منش آزادی خواهی و یا ارزش های انسانی و حقوق بشری بوده باشد. ترامپ، از روش رژیم چین با مردمش رضایت داشت و حتی آن را می ستود و این باور را می توان در رابطه با روسیه بخوبی مشاهده نمود.

از لحاظ اعمال محدودیت های حقوق بشری و یا ارزش های دموکراتیک، چین و روسیه را می توان تقریباً همسان دانست. اما ترامپ هر گز در صدد اعمال فشار های اقتصادی به شکلی که به چین فشار می آورد نبود و ریشه آنهم در ضعف قدرت اقتصادی روسیه بود. ستایش های ترامپ از پوتین، در دیدگاه های اخلاقی ترامپ خلاصه می شود. بسیاری بر این باور بودند که پوتین شاید مدارکی از ترامپ در اختیار دارد که او را کنترل می کنند. این باور، شاید واقعی باشد اما دلیل اصل موضوع نیست.

ترامپ، بهترین وسیله برای روسیه بود. نه بر این باور که ترامپ، مزدور روسیه بوده. نه. رفتار ترامپ و خوی استبدادی او، بخودی بخود، بهترین دلیل برای حمایت از پوتین بود. رفتار ترامپ و رفتار های غیر متعارف او در

رابطه با حقوق بشر، تضاد او با اصول دموکراتیک تعریف شده مبتنی بر منافع سرمایه، سرمایه خوبی برای پوتین و همه دیکتاتور های جهان گردید. سکوت اولیه ترامپ در برابر قتل خاشقجی، و بعدا حمایت او و کاخ سفید از شاهزاده قاتل سعودی، را در همین رابطه و خوی استبدادی و ذهنیت او می توان استنباط نمود. بیهوده نیست که رودریگو دوترته، رئیس جمهور فیلیپین، که مستقیما مبلغ کشتن فراقانونی قاچاقچیان بود، از او با ما نفرت داشت و از هواداران و ستایشگران ترامپ می بود. ترامپ، دیکتاتوری و قانون شکنی را ترویج می داد و این بهترین هدیه به مستبدین بود تا آزادانه، فارغ از فشار افکار عمومی، به کار های خود ادامه دهند. این تحلیل به معنی این نیست که سرمایه منزه و پاک است و خود جنایت انجام نداده و نمی دهد. نه. اما کشور های سرمایه داری پیشرفته غربی، دارای اصولی هستند که در بسیاری از موارد، حد اقل در ظاهر به آن پایبندند. افرادی مثل پوتین، در صدد ویران سازی این اصول می باشند تا سیاست های داخلی خود را مشروعیت بخشند.

سیاست های خارجی آمریکا و منطقه خاور میانه:

در طی صد و دوازده سال اخیر، منطقه خاور میانه، برای غرب دارای ارزش اقتصادی خاصی بوده است. و ریشه آن، در منابع وسیع نفت و در سالهای اخیر، گاز و نفت بوده. این توجه خاص، با اکتشاف اولین مخازن نفت در ایران در سال ۱۹۰۸ توسط بریتیش پترولیوم شروع شد. منطقه خاور میانه همواره مورد توجه غرب، در رابطه با سیاست های استعماری بود ولی توجه اقتصادی نوع جدید، با اکتشاف نفت شروع شد. ورود شرکت نفتی انگلیس به منطقه، سیاست های خاص خود را به همراه داشت و این یعنی ایجاد رژیم هایی که ظاهرا تحت کنترل مستقیم خارجی نبوده ولی منافع اقتصادی غرب را بخوبی تامین می نمود. از یکسو، در ظاهر با ارزش های رو به رشد جوامع غربی همخوانی داشت و از سوی، باور های اجتماعی کشور های منطقه را تامین می نمود که کشور ها، دارای رژیم های مستقل می باشند و سرنوشت ملت ها، در دست خود آن مردمان می باشد. این نوع استعماری جدید، منافع وسیعی برای سرمایه های غربی داشت. حضور آنها را در همه شئون اقتصادی و

اجتماعی آن کشور ها حفظ می نمود، و ایجاد ثروت منطقه ای، هم هزینه های نظامی مستقیم استعمارگران را کاهش می داد و هم بازار های جدیدی را بر روی سرمایه های غربی باز می نمود.

در این رابطه، ایجاد رژیم های پایدار ولی معتمد و هوادار و یا تحت نفوذ در منطقه، اهمیت خاصی پیدا نمود. این پایه های سیاست های خارجی غربی در این سالها بوده است. تامین بازار برای کالاهای غربی و حفظ نفوذ کشور های مشخص غربی در منطقه برای گردش کالاهای آن کشور ها و حفظ سهم بازار خود در کشور های منطقه و همچنین تسلط آنها بر منابع آن کشور ها، مثل معادن، نفت و گاز. همین امر بود که در کل جهان، با رشد سرمایه های دیگر اروپایی، زمینه ساز دو جنگ جهانی گردید.

دو جنگ جهانی، تا حد زیادی چشم های سرمایه داری را گشود. از یکسو، در کنار زمینه رشد مبلغان کمونیسم در بخش وسیعی از جهان، به تشکیل کشور های اقماری سوسیالیستی در کنار اتحاد جماهیر شوروی منجر گردید و از سوی، به نابودی بسیاری از زیر ساخت های سرمایه داری در کشور های اروپایی منجر شد که باعث رهبری سرمایه های آمریکایی و تسلط رژیم آمریکا بر سیاست های اروپایی شد که این امر خود را در طرح مارشال برای بازسازی اروپا نشان داد.

راه خروج سرمایه از این بن بست خود تخریبی، حرکت به بسوی یک اتحاد جهانی، به ویژه بین آمریکا و اروپای غربی شد که تبلور نظامی آن، سازمان نظامی ناتو به رهبری آمریکا بود.

تا دو دهه پیش، اروپا، بطور کامل تحت سیطره آمریکا، در امور دفاعی و بخش وسیعی در حوزه سیاست خارجی بود. با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و رژیم های اقماری آن در شرق و بخش مرکزی اروپا، ناتو بسوی شرق اروپا، حرکت کرد. بخش غربی اروپا، تا حدودی، به ویژه، توسط فرانسه که چندان دل خوشی از ادغام کامل خود در سیاست های آمریکا نداشت، ایده اروپایی متحد، جدا از سیاست های خارجی آمریکا و

بیشتر بر پایه برابری و نه برادر کوچکتر آمریکا بود، را ترویج داد. آمریکا با این سیاست مخالف بود و همه تلاش سرمایه آمریکایی، در کل، کارشکنی در این امر بود هر چند که آمریکا، در ظاهر با ایده اروپای متحد، همسویی داشت. این در اصل، تضادی بود بین بخش های سرمایه در آمریکا با سرمایه های اروپایی. در زمینه هایی، این سرمایه ها، بطور مشترک ولی نابرابر در سطح جهان عمل می کردند و در زمینه های دیگر، مثلاً در بخش سرمایه های متمرکز در حوزه تسلیحاتی، این سرمایه ها، جدا از هم عمل نموده و می کنند. سیاست خارجی آمریکا، بسته به اینکه کدام بخش سرمایه در رژیم، نفوذ و نماینده بیشتری دارد، نوساناتی در این مورد داشته و دارد.

اتحادیه اروپا، تلاشی بود در جهت برابر کردن نفوذ سرمایه های غربی و آمریکایی و بسط نفوذ سیاسی و عملکردی نسبتاً مستقل از سیاست های مداخله گرایانه واشینگتن. توسعه این اتحادیه به بیست و هشت کشور اروپایی تا سالهای اخیر، از یکسو در جهت تقویت نفوذ اروپا عمل کرد و از سوی، باعث ایجاد نقاط ضعف در کارکرد این اتحادیه گردید. تنها کافی است که یکی از اعضا در زمینه ای با سیاستی اجتماعی، یا اقتصادی مخالفت کند تا آن تصمیم غیر قابل اجرا گردد. اساس اتحادیه اروپا، در تثبیت عملکردی مشترک، احتیاج به تصویب سیاست و برنامه اتحادیه از سوی همه اعضای آن دارد. این نقطه ضعف برای خرابکاری آمریکا در این زمینه بوده است. با رشد پوپولیسم در اروپا، به ویژه در اروپای شرقی که فرهنگ دموکراتیک بسیار عقب مانده تر از سایر کشور های غربی اروپایی دارد و همزمانی آن با رشد این پدیده اجتماعی در آمریکا، درجه خرابکاری آمریکا در امور اتحادیه اروپا تقویت گردید.

سیاست انزوای آمریکایی در دوران ترامپ، بن بست برای بخشی از سرمایه های آمریکایی و اروپایی ایجاد نمود. پوپولیسم، انزواگر، هوادار سیاست های تهاجمی و نظامی گری است. برای درک بهتر خرابکاری سیاست خارجی آمریکا در امور اتحادیه، هواداری ترامپ از خروج بریتانیا از اتحادیه بود. این شاید در ظاهر در تضاد با

اصل انزوآوری باشد اما کمی دقت در مفاهیم انزوآوری، نشان می دهد که این انزوآوری، در اصل یکه رفتن، جدا شدن از سیاستهای جمعی و تنها در جهت منافع کشور خود بدون توجه به منافع متحدان خویش است. وجود بریتانیا در اتحادیه، به عملکرد نیرومندتری از اتحادیه می انجامید. خروج بریتانیا، می توانست زمینه خروج دیگران شود و این تضعیف اتحادیه بود هر چند که جنگ روسیه و اوکراین در حال حاضر، این نقشه را عقیم نموده است. قول های ترامپ به متحد اروپایی خود در آن زمان، یعنی نخست وزیر بریتانیا، بوریس جانسون، و پشتیبانی از او و سایر رهبران انگلیسی هوادار برگزیت، در این راستا بود. او به دولت بریتانیا قول داد که روابط دوجانبه اقتصادی سودآوری را برای آنها ایجاد کند.

در بازگشایی بیشتر این مقوله، اگر به سرمایه های آمریکایی در امور تسلیحاتی توجه کنیم می بینیم که برای مثال، درآمد شرکت بزرگ لاکهید مارتین از طریق قراردادهای تسلیحاتی با دولت آمریکا، ۸۸ درصد است. این در مورد ریتیان به ۹۴ درصد می رسد. این شرکت های تسلیحاتی، سازنده مدرنترین تسلیحات آمریکا می باشند که بر اساس قوانین آمریکا، خود اجازه فروش تسلیحات، بطور مستقیم با کشور های دیگر را ندارند. سیاست های خارجی آمریکا در تائید فروش تسلیحات به خارج، به نفوذ این سرمایه های عظیم در رژیم های آمریکا بستگی دارد. همانطور که قبلا گفته شد، حزب جمهوریخواه، تکیه گاه مطمئنی برای این شرکت ها می باشد و ظهور پدیده انزوآوری ترامپ، و تلاش برای جدا کردن راه آمریکا از کشور های اروپایی، در همین نکته است. می بینیم که با تلاش ترامپ، و ایجاد سیاست های خاص خود در جهان، فروش تسلیحات آمریکایی گسترش زیادی پیدا کرد. همزمان، سرمایه های تسلیحاتی اروپا، بیکار نشستند و در رقابت با سرمایه های آمریکایی، در صدد گسترش بازار های خود را عمل نمودند. بطور مثال، اگر دیده می شود که دولت های بریتانیا، فرانسه و یا آلمان، براحتی از جنایات عربستان در یمن می گذشتند و علیرغم ادعاهای بشر دوستی و حقوق بشری، خود، چشم بر این همه جنایت می بستند، ریشه در همین نفوذ سرمایه های اینچینی دارد. یعنی

اینکه تفوق نوع سرمایه، تعیین کننده خروجی های کشور های متبوع خود در چنین مواردی می گردد. سرمایه های تسلیحاتی، در تضاد بیشتری با یکدیگرند تا سرمایه های دیگر.

رشد پوپولیسم، در بخش، به این تضاد ها مرتبط می شود. سرمایه های تسلیحاتی، عمولا با دخالت های دولتی و همچنین مقررات اجتماعی و اخلاقی و یا حقوق بشری، مخالف است. همه تلاش این سرمایه ها، در کشور های خود، عموما در پی کاهش نظارت های دولتی و ایجاد قوانینی است که مقررات محدودیت سازی را از بین ببرد. بی اعتنایی به حقوق بشر، بی اعتنایی به منافع دیگران، دفاع از سرن و کشور های دیکتاتوری، همواره منافع این بخش سرمایه را تامین کرده است. امروزه، این موضوع، خود را با صراحت بیشتری در سو گیری کشور های سرمایه داری پیشرفته غربی در منازعه جدید و پنه ماهه اسرائیل و حماس در غزه، نشان می دهد. آن همه تبلیغات دروغین حقوق بشری و دفاع از کودکان که کشور های غربی، در منازعه بین روسیه و اوکراین، برای روسیه ستیزی خود، مطرح می کردند، با سکوت در برابر جنایات رژیم اسرائیل و دولت نتنیاها در کشتار بیش از سی و یک هزار غیر نظامی فلسطینی (تا لحظه نگارش این یادداشت) که بیش از چهل در صد آنها کودکان تشکیل می دهد و ادامه حمایت های تسلیحاتی غرب و به ویژه دولت جو بایدن، از اسرائیل، نقش بر آب گردید و بی پایه بودن دیدگاه حقوق بشری این کشور ها را آشکار ساخت. این سیاست ها، همه نشان دهنده جدا بودن سیاست های خارجی این کشور ها از ادعاهای صوری رژیم هاست و تنها منافع سرمایه است که حرف آخر را می زند. حمایت های سرمایه داری غربی، از اسرائیل، به همان سیاست های انگلیس و فرانسه در سالهای دهه اول و دوم قرن بیستم بر می گردد که با جنگ جهانی دوم، آلمان و آمریکا و در حال حاضر، اتحادیه اروپا و ترانس آتلانتیک را در بر گرفته است.

ایران، اسرائیل و سیاست خارجی آمریکا، اروپا در منطقه خاورمیانه.

بعد از بازگشت آیت الله خمینی به ایران و سقوط رژیم سلطنتی، رژیم دینی ایران؛ و تصاحب قدرت، رژیم دینی نوپا، قدم به قدم از همه وعده های قبلی خود عقب نشینی کرد.

هر چند که در ابتدا، بازرگان را به سمت نخست وزیری گماشت و این در غرب امید غربگرایی رژیم نخواستہ را در زنده کرد اما اهداف خمینی و سران رژیم، با آنچه غرب در نظر داشت، تفاوت پایه ای داشت. این تفاوت باور و روش، در زمان خود را نشان داد. امید غرب به رژیم ایران چند سویه بود. یکی اینکه غربگرا خواهد بود و دوم اینکه سدی نیرومند در جهت اشاعه تفکرات مارکسیستی در منطقه خواهد بود و بهترین روش برای جلوگیری از نفوذ شوروی در ایران و منطقه در نظر گرفته شده بود. این سیاست، در آن زمان، در دوره ریاست جمهوری جیمی کارتر، رئیس جمهور دموکرات آمریکا، توسط مشاور امور امنیتی خارجی خود و یکی از ورزیده ترین استراتژیست های آمریکایی که دشمنی خاصی با کمونیسم داشت، طراحی گردید. زمان نشان داد که در پاره ای از تفکر خود، برژینسکی، دچار خطای محاسباتی گردیده بود. ظاهراً او، از درجه خدعه و به ویژه "تقیه" در تفکر شیعی آگاهی درستی نداشت.

اولین جرقه عدول از قول هایی که در پاریس توسط خمینی تلویحا به غرب داده شده بود، حمله دانشجویان اسلامی به سفارت آمریکا بود که سقوط دولت بازرگان را به همراه داشت. گروگانگیری دیپلماتهای آمریکایی برای ۴۴۴ روز، که کمک بزرگی به به موفقیت حزب جمهوریخواه در انتخابات ۱۹۸۰ بود، شاکله های سیاست های بعدی آمریکا در قبال ایران و منطقه و همچنین رئوس سیاست های ایران در منطقه گردید. سیاست آمریکا و اسرائیل ستیزی رژیم، نه تنها تضعیف آمریکا و اسرائیل را در پی نداشت، بلکه به تشدید حضور نظامی آمریکا در منطقه انجامید.

تبلیغات رژیم در سیاست صدور انقلاب به کشور های منطقه، دو محور سیاسی را در منطقه به وجود آورد. یکی ترس در میان رژیم های سنتی عرب از امکان پذیری صدور انقلاب ایران به آن کشور ها بود و دیگری امکان

پذیری بر انداختن رژیم های سنتی عربی توسط نیروهای مخالف حکومتی داخلی خود در پی الگو گیری از خیزش مردمی ایران در سرنگونی رژیم قدر قدرت شاه.

جنگ ایران و عراق که در پی حمله رژیم بعثی عراق که ریشه در همان ترس یاد شده و همچنین سرشکستگی رهبران بعثی عراق در پی اجبار آنها به قبول عهد نامه مرزی آبی ایران و عراق در رژیم پهلوی داشت و درک این نکته که در پی این عمل، با واکنشی منفی از سوی غرب، و شوروی روبرو نخواهند گردید، برای سالها، ماهیت روابط سیاسی در منطقه را تحت تاثیر قرار داد و شاید بتوان ادعا کرد که چهره روابط سیاسی را برای دهه های دیگر، بشکل ریشه ای تغییر داد.

عدم موفقیت رژیم شیعی ایران در جهت صدور انقلاب اسلامی به سایر کشور ها، و محدودیت هایی که غرب به ویژه ایالات متحده در همکاری با دولت های مختلف اسرائیلی برای ایران بوجود آورد، سیاست کاربردی رهبری ایران را نه ماهیتی، بلکه در فرم تغییر داد. هدف سران شیعی ایران، در تمام این مدت، ایجاد هسته هایی درون کشور های مختلف اسلامی منطقه و رشد آنها بشکل دولت تو در تو، و ایجاد سیستم موازی در هر کشور بوده است. در این راستا، بطور پایه ای در لبنان، یمن و عراق کنونی موفق عمل کرده است. با شروع بهار عربی و خیزش های مردمی در کشور ها و شروع جنگ داخلی در سوریه و همچنین بعد از حمله آمریکا به رژیم صدام در عراق، زمینه رشد و نفوذ رژیم ایران در این دو کشور، آماده گردید. رژیم شیعی ایران، در سوریه با همگرایی با هم پیمان خود، رژیم اسد، در جهت سرکوب خیزش مردمی سوریه عمل کرد و در عراق تحت لوای دفاع از رژیم شیعی عراق و همچنین جلوگیری از سرایت ناامنی و حضور داعش در کنار مرزهایش، چندین لشکر شیعی هوادار خود را در این کشور ها به وجود آورد.

عموما در طول تاریخ، جنگ ها در جهت حفظ تامین منافع اقتصادی رژیم ها صورت گرفته است. قبلا گفته شد که استعمار نو در منطقه، با کشف نفت و منابع دیگر در منطقه خاور میانه توسط غرب شدت یافت. این

منافع، همه در جهت منافع اقتصادی، در غارت منابع، تسلط بر بازار و ایجاد رژیم های تابع کشور های غربی بوده است. انقلاب ایران و حوادث بعدی و سیاست های رژیم ایران، در طی چهل و اندی که از شروع آن می گذرد، نشانه ای از چنین تفکری را نشان نمی دهد. مداخلات ایران در منطقه، پیش از آنکه ماهیت تجاری داشته باشد، بیشتر عقیدتی بوده است تا تجاری و اقتصادی. اما در هر شکل و یا ماهیتی که باشد، تقابل منافع با غرب را ایجاد کرد. این تقابل منافع، تامین منافع ملی ایران را در بر نداشته است و کلا در جهت خلاف منافع ملی ایران عمل کرده است. رژیم شیعی ایران، با صرف میلیاردها دلار که از فروش منابع نفتی و غیره حاصل شده، نه تنها در جهت تامین بازار برای کالاهای ایرانی بر نیامده است، بلکه با تضعیف تولیدات داخلی و نابودی بسیاری از کارگاه های تولیدی و عدم حمایت از بخش خصوصی و غارت منابع ایران و گسترش فساد در داخل، عملاً هیچگونه عملکرد مثبتی برای فروش کالاهای ایران نداشته است.

در این راستا، سیاست های غرب به رهبری ایالات متحده، در همه این سالها، در دو جهت بوده است. یکی محدود کردن و بستن دست و پای رژیم ایران به طرق مختلف و دیگری حمایت از رژیم های سستی منطقه در تقابل با رژیم ایران.

این سیاست، در زمانهای مختلف، بسته به اینکه چه تفکری و چه بخشی از سرمایه داری آمریکا، توازن قدرت را در واشینگتن در دست داشته، دچار نوساناتی بوده است اما در کل، یکسان عمل کرده است. در زمانی که عراق مورد هجوم ارتش آمریکا قرار گرفت و نئوکان ها در واشینگتن، در دولت جورج دبلیو بوش، گردانندگان رئیس سیاست خارجی آمریکا بودند، در آغاز، تفکر حمله به ایران و سرنگونی رژیم ایران برای چند صباحی، پا گرفت اما حوادث بعدی در عراق و شکست آمریکا در تامین امنیت و سرکوب خیزش عراقی ها در مقابله با سیاست تسخیری آن زمان آمریکا، تفکر و ایده حمله به ایران را از سر سران آمریکا و آن بخش از سرمایه

داری امریکا که حامی چنین سیاست هایی بود، بدر کرد. این تغییر نظر، شاکله های اصلی را تغییر نداد.

استراتژی همان قبلی بود. تاکتیک ها دچار نوسان شده را دوباره به شکل اولیه خود برگرداند.

سیاست های خارجی رژیم ایران و رشد نفوذ رژیم در کشورهای سوریه و به ویژه عراق و یمن، و همچنین گرایش سران رژیم ایران بسوی تسلیحات هسته ای، باعث گردید که یکبار دیگر، سرمایه داری آمریکا را به خوانش جدیدی در سیاست خود در قبال ایران وادارد. این سیاست در سالهای آخر دولت جورج دبلیو بوش شکل گرفته بود و در دولت اوباما، شدت یافت. مصالحه و کنار آمدن با رژیم ایران بر اساس تفکر زیر بود.

اگر بین غرب و ایران در موضوع هسته ای توافقی شود و برنامه هسته ایران را، آنطور که رژیم در بکارگیری صلح آمیز و صنعتی تبلیغ می نماید به رسمیت بشناسد و برای اولین بار، معاهده ای جهانی با رژیم ایران امضا کند، و گشایشی در فضای بسته و بیمار اقتصادی ایران به وجود آورد، این گشایش می تواند به توافق های دیگری در زمینه های مختلف تجاری و امنیتی و رفتاری در منطقه بینجامد. گشایش در زمینه های اقتصادی، همچنین می تواند به سرازیر شدن سرمایه های آمریکایی در ایران بینجامد و این خود، می تواند به تعامل رژیم با آمریکا و غرب بینجامد و با تامین نسبی منافع اقتصادی، سیاست منطقه ای ایران را دگرگون سازد. این در کل، در جهت منافع ایران، آمریکا، غرب و اسرائیل خواهد بود.

این باور، با مخالفت بخش سرمایه داری تسلیحاتی آمریکا روبرو شد که خود را در مخالفت یکپارچه حزب جمهوریخواه و بخشی از حزب دموکرات نشان داد. این مخالفت، همچنین متأثر از لابی اسرائیلی در کنگره آمریکا نیز بود که با این سازش مخالفت می کرد. این باور منافع کوتاه مدت اسرائیل را در بر نمی گرفت هر چند که در دراز مدت، منافع اسرائیل را تامین می کرد. این تقابل منافع بر دو شاکله استوار بود. یکی اینکه با کارشکنی در این زمینه، و ایجاد تشنج، و استمرار تشنج در منطقه، و ایجاد هراس از رژیم ایران در بین کشورهای منطقه، زمینه فروش هر چه بیشتر تسلیحات آمریکایی و غربی شدت می گرفت و از سویی، منافع کوتاه

مدت اسرائیل را نیز تامین می کرد. دولت های دست راستی اسرائیل، در پی ایجاد "اسرائیل بزرگ" می باشند. این یعنی تصاحب هر چه بیشتر زمین های فلسطینی و استقرار هر چه بیشتر شهرک های اسرائیلی در این زمین ها تا با تغییر واقعیت های مادی و عینی در سرزمین های اشغالی، در مذاکرات آتی، بتوانند این زمین ها را از آن خود سازند و اگر دولتی فلسطینی، در آینده به وجود آید، بصورت پراکنده و از هم گسیخته باشد. این هم برای امنیتی اسرائیل حیاتی می شود و هم اینکه هر دولت فلسطینی، همواره در زیر یوغ رژیم های اسرائیل قرار خواهد گرفت. از سویی، تشنج در منطقه که به ایران هراسی می انجامد، باعث نزدیکی کشور های سنی عربی با اسرائیل در برابر دشمن واحد خود یعنی ایران می انجامد که این در دوره ای که رژیم های اسرائیلی، در پی تصاحب هر چه بیشتر زمین های فلسطینی می باشند، دارای اهمیت بسزایی می گردد.

رژیم ایران، سیستمی است با مراکز قدرت موازی و از هم گسیخته، حول محور ولایت فقیه، که در سیاست خارجی همصدا و منسجم عمل نمی کند. هسته اصلی این قدرت موازی، بیشتر در نهاد سپاه پاسداران متمرکز گردیده که بصورت رابطه ای ارگانیک با بخشی از حوزه های شیعی گره خورده است و تامین کننده منافع همدیگر گردیده. سیر تحولات در سالهای اخیر، قدرت گرفتن هر چه بیشتر سپاه و حوزه های حامی آن است. این بخش، دارای منافع اقتصادی کلانی در داخل و همچنین بخش تجاری و قاچاق مواد به خارج و قاچاق محصولات خارجی به داخل و کنترل بازار برای سود حداکثری است. منافع این بخش، در بحران تامین می گردد. این در تناقض با آنچه پیشتر گفته شد نیست. بخشی از رژیم، در صدد تامین هر چه بیشتر منافع خود می باشد. این منافع، یا ایجاد تشنج در سیاست خارجی و پس راندن آن بخش از رژیم که بیشتر تعامل با خارج را جستجو می کند، گره خورده است. آرام شدن اوضاع و گشایش های تجاری و برطرف شدن تحریم ها و ایجاد مراودات بانکی کنترل شده، تا حدود زیادی راه را بر معاملات زیر میزی و خارج از کنترل می بندد. بهمین دلیل هم، این مراکز با هر گونه پروتکل های بین المللی که خواهان نظارت بر امور بانکی است مخالفت می کنند. در کل، رژیم عقیدتی است که اجزای مختلف آن، ساز خود را می زنند و از حربه عقیدتی کل رهبری، در جهت

تأمین منافع گروهی خود استفاده می نمایند. سیاست های این بخش از رژیم، همسویی با آن بخش سرمایه داری آمریکا است که خواهان تشنج است. سوکواری بخشی از سران رژیم از شکست ترامپ را در همین راستا باید دید. اینان، هوادار ترامپ نبودند. شکست ترامپ می توانست زمینه برای مذاکرات را آماده کند که در نهایت، شاید به تغییر رفتاری ایران، زیر فشار های کمرشکن اقتصادی بینجامد چرا که در کل رهبری سیاسی رژیم، بقای رژیم، اصل اول است و در این راه، هر کاری که به بقای رژیم کمک کند، از لحاظ شرعی، واجب می گردد. این امر باور به تأمین منافع ملی ایران نیست. این برای بقای رژیم است ولی در زمان کوتاه، همسو با منافع ملی عمل می کند اما در طولانی مدت، بقای رژیم، بر خلاف منافع ملی ایران خواهد بود.

در سال ۲۰۲۰ پرسش این بود که آیا، رئیس جمهور منتخب آمریکا، جو بایدن، چه سیاستی را در قبال ایران اتخاذ خواهد کرد.

عده ای بر این باور بودند که رئیس جمهور دموکرات امریکا، در جای پای باراک اوباما قدم خواهد گذاشت. این باور چندان درست نبود.

همانطور که پیشتر گفته شد، باور به اینکه قرار داد برجام، به قرار دادهای مشابهی در زمینه های دیگر با رژیم ایران می انجامید، درست از آب در نیامد و هدف رهبری رژیم در تهران، تنها تثبیت برنامه هسته ای و گشایش اقتصادی با بر طرف کردن تحریم هایی بود که در رابطه با برنامه هسته ای ایجاد گردیده بود. رهبری آمریکا، چند ماهی از امضای برجام نگذشته بود که به هدف ملایان در تهران واقف گشت.

سران حزب جمهوریخواه، به دفعات، در مصاحبه های خود، مطرح کردند که با امضای برجام از سوی آمریکا، کلاه گشادی بر سر آمریکا رفته است. آنها، در لفافه، مطرح می کردند که منافع اقتصادی و منطقه ای آمریکا، با این قرارداد تأمین نگشته است. سرمایه های آمریکایی، به دستور رهبری رژیم، از مشارکت در سرمایه گذاری

در صنایع و بازار ایران، ممنوع گشتند و رژیم، نه تنها در جهت تثبیت اوضاع در منطقه اقدامی نکرد بلکه با استفاده از منابع مالی آزاد شده، در پی تثبیت خود و ایجاد هرچه بیشتر تشنج در منطقه عمل نمود.

دولت بایدن، با علم بر رفتار و تزویر های رژیم شیعی، به دیدار رژیم ایران رفت. تحریم های کمرشکنی که ترامپ، در طی سه سال آخر دولت خود بر ایران اعمال نمود، هر چند که در توان دولت بایدن بود تا آنها را در حد زیادی کنار بگذارد اما، شرایط ایران و جهان، شرایط چهار سال پیش نبود که آمریکا به برجام بازگردد و تحریم ها بر طرف شوند.

تا پیش از درگیری اخیر بین اسرائیل و حماس و حتی با سرگیری روابط دیپلماتیک بین ایران و عربستان، تقریباً جبهه واحد و نسبتاً منسجمی در برابر ایران قرار داشت که شامل اسرائیل، کشورهای سنی عربی منطقه (عربستان سعودی، امارات، مصر، مراکش، اردن، کویت، مصر) و اسرائیل بود. این جبهه، مورد حمایت اروپا نیز بود که با بازگشت جو بایدن، رهبری آمریکا و حمایت اروپا، بشکل منسجم تری، در برابر ایران قرار گرفت.

آنچه در سه سال اخیر در دوره دولت بایدن اتفاق افتاد، جز در موارد سیاست های داخلی درونی آمریکا، سیاست خارجی کلی آمریکا، تغییری محسوسی نداشته است. تمرکز آمریکا بر روی خطر چین که ز زمان او باما شروع شد و در دولت ترامپ ادامه یافت، همچنان دنبال گشت. تحریم های اعمال شده ترامپ بر رژیم شیعی، توسط بایدن ادامه پیدا کرد و در بخش، بر آنها افزوده شد. حمایت از اسرائیل مانند سابق ادامه یافت و انتقال سفارت آمریکا از تل آویو به اورشلیم که در زمان ترامپ انجام گرفت، توسط بایدن، در عمل تأیید گردید. ادعاهای بایدن در باره نقش ولیعهد عربستان در قتل خبرنگار عربستانی واشینگتن پست در سفارت آن کشور در آنکارا، کنار گذاشته شد و روابط ادامه یافت. تشویق کشورهای عربی به انسجام مسیر صلح

ابراهیمی بین اسرائیل و کشور های عربی، توسط بایدن ادامه پیدا کرد و فروش اسلحه، به آن کشور ها تغییری پیدا نکرد.

امروزه، نه تنها، برنامه هسته ای، بلکه برنامه موشکی، و همه رفتار رژیم ایران اگر زمینه مذاکره ایجاد شود روی میز قرار خواهد گرفت. این در اصل، مذاکره بر سر سیاست های رژیم شیعی ایران در کل منطقه خواهد بود و تامین منافع آمریکا در کنار منافع اروپا و همسایگان منطقه ای در خاور میانه.

سیاست خارجی ایران در منطقه، تا زمانی که تغییرات اساسی نداشته باشد، قادر به تامین منافع واقعی ایران نخواهد بود و تا زمانی که منافع آمریکا، از بازار ایران کنار گذاشته شود، آمریکا، موافقت نخواهد کرد و عدم موافقت آمریکا، اجازه سرمایه گذاری های اروپایی را نخواهد داد همانطور که در هفت سال اخیر، این واقعیت بطور روشن، آشکار گشته است. رژیم ایران نخواهد توانست اقتصاد خود را بهبود بخشد و از بحران اقتصادی کمرشکن، خارج شود مگر اینکه به سرمایه های آمریکایی، همسان با سرمایه های چینی، روسی و اروپایی، در ایران اجازه فعالیت دهد و از تحریکات منطقه ای خود در منطقه دست بشوید و در تعامل با همسایگان خود و اسرائیل، سیاست های قابل قبولی را دنبال کند.

نقدی کوتاه بر رمان فنا ناپذیر بینوایان اثر ویکتور هوگو: (علی پاشا زین الدین)

یکی از ارزشمندترین و ژرف‌ترین آثار که در عمرم خوانده‌ام کتاب بینوایان است. این کتاب سبکی سمبولیک دارد و هر شخص سمبل جریانی اجتماعی یا یکی از دو جنسیت زن و مرد و نسل حاضر و آینده مردم فرانسه است. در کتاب بینوایان اثر جاودانه و فنا ناپذیر ویکتور هوگو، ژان والژان سمبل نسلی از مردان فرانسوی است که برای لقمه‌ای نان که هم نیاز طبیعی و هم حق اوست به زندان طولانی با اعمال شاقه محکوم می‌شود زیرا نظام اجتماعی غلط و عقبمانده! یعنی فئودالیسم نمیتواند نیاز او را تأمین کند، و به بدترین شیوه حل مسائل اجتماعی متوسل می‌شود و او را به زندان با اعمال شاقه محکوم می‌کند. ژان والژان مردی بسیار نیرومند است که قدرت بدنی بسیار زیادی دارد (مردان هر جامعه‌ای از نظر جسمی نیرومندترین افراد جامعه هستند و ژان سمبل مردان فرانسوی در آن عصر است). فانتین هم سمبل همان نسل از زنان فرانسوی است. موجودی ظریف و زیبا که عاشق زندگی و عشق است (او هم، هم نسل با ژان والژان و سمبل زنان فرانسه در آن دوره است) فانتین در اوج جوانی و زیبایی مورد سوءاستفاده جوانان اشراف قرار می‌گیرد و آنان پس از کامگیری از او، او را به حال خود رها می‌کنند و با یک فریب از او می‌گریزند. از آن به بعد فانتین دچار عسرت و نکبت می‌شود، کاری در خورتوان و شأن خود نمی‌یابد و برای ابتدای ترین و طبیعی‌ترین نیازها، کارش به فحشا و فروش گیسوان و دندانهایش (خودفروشی) کشیده می‌شود، در عین حال با جوانانی از طبقه اشراف معاشرت کرده و این آنانند که او را حامله کرده و بدون هیچ تعهدی رها می‌کنند. یعنی باعث و بانی بدبختیهای فانتین طبقه جوان اشرافند که بدون پذیرش هیچ تعهدی در قبال اجتماع فقط از جامعه بهره‌مند می‌شوند. زندان و اعمال شاقه‌ی طوری ژان والژان را سنگدل و روح او را خشن کرده‌اند که امیدی به نجاتش نیست زیرا در اولین کار پس از آزادی فوراً می‌شود، جامعه (جامعه فئودالی) او را از خود می‌راند و دفع می‌کند (زیرا آن جامعه راه حل ندارد و هرگاه مشکلی پیش می‌آید راه حل را فقط در انکار و زندان می‌بیند!)، ولی او در تماس با مذهب که سمبل آن مذهب، کلیسا و بخصوص پدر روحانی مهربان و با سخاوت و متواضع و با اخلاق کریمانه است تاریکی و خشونت را در عمل از روح او می‌زداید، زیرا به او هم پناه می‌دهند، هم اعتماد می‌کنند، و وقتی که اشیاء کلیسا را می‌دزد، به رویش نمی‌آورند و دزدی او را می‌بخشند همچنین اشیاء را به او می‌بخشند. این حرکت انسانی باعث می‌شود او دچار تحول روحی شود، و ظروف نقره را سرمایه می‌کند (سمبل اینکه سرمایه اصلی اجتماع، میراثهای مسیحیت است). او در تماس با پدر روحانی چنان غنی و شرافتمند و درستکار می‌شود که به صورت مسیو مادلن، کارخانه‌دار می‌آید که خود در مقیاسی بزرگتر پناه بیماران

و در ماندگان و گرسنگان و بی پناهان میشود (در تماس با یک قدیس باتقوای مذهبی، خود دچار تپه‌پررویی میشود). مذهب چنان اعتباری به او میبخشد که مردم اورابه عنوان شهر دار شهری در حال توسعه انتخاب میکنند، بازرس ژاور هم سمبل قانون است، انسانی بی احساس، که بجز اجرای مواد قانون و مو را ازماست کشیدن هدفی دیگر ندارد و بخاطر سکه ای که ژان والژان پس از آزادی از کودکی دزدیده، مدام در تعقیب اوست تا او را بیابد و مجازات کند، اما چون چان والژان دچار تحول و عوض شده با وجودی که بارها با او در شورای شهر جلسه مشترک میگذارند ولی او ذات روحی و در واقع باطن او را نمی‌شناسند. کوزت دختر فانتین سمبل دختران و نسل آینده و جوان زن فرانسوی است که گرفتار خانواده ای بی ریشه و فاقد ملیت و دین و اخلاق میشود و طوری از او کار می‌کشند و از مادرش فانتین سوءاستفاده میکنند که هیچ آینده خوبی در انتظار او نیست، ماریوس جوانی که دارای اصالت و نجابت خانوادگی است ولی برای حفظ یک ارزش اخلاقی با سرپیچی از فرمان پدر بزرگ (سمبل پیران مرتجع و کهنه پرست و محافظه کار!) دچار فقر و فاقه و وحشت آوری میشود او هم سمبل نسل جدید پسران و مردان آینده فرانسه است، جوانی فقیر ولی، آراسته که در رشته حقوق درس میخواند، گرچه بنا به رشته درسیش باید بیش از همه قانون را رعایت کند، اما انقلابی و ضد قانون و مخالف نظم کهنه که نظم

فئودالی است میشود (او معتقد به قانون است منتها قانونی متناسب با زمان و نیاز مردم جامعه ولی قانون کهنه را مزاحم و مانع می‌بیند. لذا بدون آنکه به هرج و مرج و آنارشیزم معتقد باشد در صدد انحلال قانون کهن و جایگزینی قانون جدید به جای آن است). زمانی که فانتین به حال مرگ می‌افتد، تنها نگرانش کوزت است و به درستی میداند که نجات کوزت (نسل زنان آینده) تنها بدست ژان والژان (مردان قدرتمند فرانسه) ممکن است و تنها از او میخواهد، که کوزت را نجات دهد. ژان والژان قول نجاتش را میدهد و در این مقطع نجات کوزت تنها هدف ژان وال ژان میشود، لذا این فراز از اینوایان به مفهوم این است که مرد نیرومند فرانسوی به نجات زن آینده فرانسه بر میخیزد و بارنج هاو هزینه بسیار او را نجات میدهد، در این هنگام قانون گریبان فرد بیگناهی را میگیرد تا بجای ژان والژان محاکمه و مجازاتش کند (در اینجا نشان داده میشود که قانون کهنه بقدری ناکارآمد است که اشتباهات بزرگی میکند و بجای گناهکار، بیگناهان را مجازات میکند)، اینجاست که ژان والژان سمبل مرد تحول روحی یافته و به آگاهی و جدانی رسیده فرانسوی در میان دو انتخاب بسیار دشوار قرار میگیرد دو هدف پیدامی کند، یکی حفظ شرافت در لحظه کنونی و دیگری حفظ نسل و تأمین موجودیت آینده اجتماع که نمی‌شود و نباید از هیچ کدام صرف نظر کند و یکی را فدای دیگری کرد. انتخاب، بسیار حساس و دشوار است، که آیا به نجات خودش و نسل آینده زنان ادامه دهد؟، یا پایبند شرف و شرافت و وجدان خودش باشد؟ او نمی

تواند، دست از هیچیک بکشد، هم نجات نسل آینده زن فرانسوی که باید نسل و نژاد را حفظ کند نهایت ارزش و اهمیت دارد، هم حفظ شرافت و وجدان، که اگر بیگناهی محکوم شود این شرافت و وجدان آسیبی غیر قابل جبران می بیند، و اگر آسیب ببیند، همه چیز نابود شده، زیرا آسیب به وجدان و ازدست دادن وجدان انسان را از مدار انسانیت خارج میکند. پا گذاشتن بر روی وجدان، هر نوع فعالیت شرافتمندانه را از موضوعیت می اندازد، پس هر دو مورد و هر دو هدف را انتخاب میکند. انتخاب ها نهایت ارزش و اهمیت را دارند، نمیشود هیچکدام را نادیده گرفت، انجام این دو کار به توانی مافوق توان عادی بشر نیاز دارد زیرا یک هدف در شرق و یک هدف در غرب قرار دارد و همزمان هم باید به هر دو هدف رسید. ژان والژان تا نهایت ممکن از نیرو و توان خود مایه می گذارد و تن به ایثار و فداکاری میدهد. عجیب اینکه چنین توانی را هم در خود کشف میکند و بکار می گیرد، لذا با توانی شگفت آور و طاقتی فوق انسانی انجام هر دو کار را انتخاب میکند. ابتدا با تاختن شبانه روزی خود را به جلسه محاکمه می رساند و با اعتراف صریح و قبول مسئولیت دردادگاه فرد بیگناه را نجات میدهد، و بعد باشکستن همان قانونی که به احترامش و برای حفظ اعتبارش تن به آن کوشش جانفرسا داده، آن قانون کهنه را میشکند و فرار میکند و به نجات کوزت میپردازد. (اینکه ابتدا برای نجات فرد بیگناه اقدام میکند و نجات کوزت را به بعد از آن موکول میکند بسیار پرمعناست زیرا تنها انسانهای شرافتمند و با وجدان قادر به انجام کردار نیکند، و اگر ژان وجدانش را از دست میداد دیگر قادر به نجات کوزت هم نمی شد.) پس از رهاندن و نجات کوزت از دست تنادیه ها، در حالیکه قانون بدون درک او و ارزش کردارش تعقیبش می کند و به صورت تهدید و مزاحمی دائمی درمی آید و او را خسته و بیچاره میکند ناگزیر در اوج درماندگی، باز هم به مذهب پناه می برد و کوزت را به صومعه و به خواهر روحانیها می سپارد که باز هم آنها سمبلی از مذهب هستند، یعنی باز هم مذهب نقشی بسیار نجات بخش در نجات نسل آینده زنان فرانسوی بازی میکند، وقتی که پلیس در جستجوی ژان والژان صومعه مادر روحانی را تفتیش میکند، مادر روحانی بزرگ که هم رئیس صومعه است و هم بالاترین مقام روحانیت را دارد با وجودیکه سالهای سال ریاضت کشیده و هرگز کوچکترین گناهی نکرده بخصوص هرگز دروغ نگفته و سیمای بیحجابش راهیچ نامحرمی ندیده، ناچار میشود برای نجات ژان والژان که سمبل زندگی و مردان نسل گذشته و در حال گذر فرانسه است و کوزت که سمبل زنان آینده است، به پلیس دروغ بگوید، یعنی اینجا مذهب هم نمی تواند و نمی خواهد با نظام اجتماعی غلط همراه شود، و مجبور است پا روی اصول ظاهری و اخلاقی و مذهبی خود بگذارد تا بتواند ذات و باطن راستین مذهب را حفظ و کارآمد کرده و نقشی مثبت در نجات جامعه ایفا کند. پس از نجات ژان و کوزت مادر روحانی در اقدامی عجیب نقابش را به اختیار خودش کنار میزند و چهره خود را به ژان نشان می دهد

می هد و به رویش لبخند می زند (مذهب، چهره واقعی خود را نشان می دهد!).

کوزت در صومعه و در میان خواهران روحانی درس میخواند بدون آنکه خودش روحانی باشد، و اینجامذهب در تربیت و نجات نسل فردای زن فرانسوی و نسل امروز مرد فرانسوی نقشی تعیین کننده و نجات بخش بازی میکند. سرانجام کوزت از صومعه خارج میشود، یعنی درسهای لازم را از دین و مذهب میگیرد، ولی عمر خود را بیهوده و در چهار دیواری صومعه به هدرنمیدهد و فدای آن نمی کند. کوزت و ماریوس پس ازدیدن هم عاشق و دلباخته یکدیگر میشوند ولی همدیگر را گم می کنند، و پسر تناردیه ها بنام گاروش که بچه ای لات و ولگرد و دزد است نقش نامه رساندن آنها را به عهده میگیرد، یعنی گاروش که از خانواده ای کولی صفت و بدون ریشه و بدون پایبندی به مذهب و ملیت و میهن و شرافت و اخلاق است در تماس با افکار نو تأثیری مثبت می پذیرد و، نقشی مثبت به عهده میگیرد و ایفامیکند و در رساندن ماریوس و کوزت به هم نقشی بسیار سازنده و مؤثر بازی میکند. سرانجام انقلابیون با حاکمیت کهنه فئودالی، که راه نجات خود را در زور گوی و استفاده از قوه قهریه و سرکوب انقلابیون میدانند در گیر میشوند، ماریوس در آن جنگ زخمی کشنده بر میدارد و به حال مرگ می افتد (کنایه از اینکه انقلاب اجتماعی بسیار خطرناک و پرهزینه است و جامعه را به آستانه مرگ میکشاند!)، گاروش هم نقش گلوله و باروت (مهمات) رسانی به انقلابیون را به عهده میگیرد و این بچه شیطان دریکی از حساس ترین صحنه های تعیین کننده! اساسیترین و مهمترین کارهای انقلاب را انجام میدهد، و در جریان این کار بزرگ کشته میشود. و این یعنی انقلاب کردن جامعه و بخصوص نسل جوان را تا سر حد مرگ تضعیف میکند، ولی همین انقلاب معجزه میکند و به سرعت افراد خام را پخته و کودکان را به بلوغ میرساند! (در اینجا منظور اینست که افراد نا آگاه، آگاه میشوند و در هر سن و سالی باشند بزرگ شده و به بلوغ عقلی و اجتماعی میرسند!) در بحرانی ترین لحظات ژان والژان، ماریوس مجروح را بدوش میکشد و نجاتش میدهد و به پدر بزرگ ثروتمندش می سپاردش (کنایه از اینکه شخص مجروح و ضعیف با مراجعه به اصالت خود نیرومند می شود!) سرانجام پس از بهبودی ماریوس

(نسل آینده مردان) و کوزت (نسل آینده زنان فرانسوی) آنها همدیگر را پیدامی کنند، و باهم ازدواج میکنند (یعنی انقلاب به کمال و هدف خود رسید، قانون جدید (ماریوس) برای دفاع و حفظ و بارور کردن نیروی زاینده و بالنده (کوزت) جامعه است) در صحنه آخر بازرس ژاور با ژان والژان روبرو میشود، ولی به جای آنکه او را دستگیر کند و تحویل قانون بدهد، خودش خودکشی میکند و خود را در آب غرق می کند و این یعنی قانون کهنه خودش، خودش را منحل میکند!!!، چون ماریوس دانشجوی رشته حقوق ازدواج کرده، یعنی قانون جدید

مستقر شده، پس قانون قدیم منحل میشود، و بازرس ژاور سمبل این قانون است، کسی اورانمی کشد، بلکه خودش، خودش را میکشد، یعنی قانون کهنه و قدیمی رأی به انحلال خودش میدهد. بنده تاجایی که ممکن بود این اثر جاودانه بشری را بطور خلاصه معنی، و برداشتهای خود را به اجمال بیان کردم و گرنه در این اثر بی بدیل، حتی اشیاء، حتی یک تصادف کوچک دارای معانی بسیار بزرگ و ژرف است، مثلاً چپه شدن، و افتادن گاری روی پای موسیو فوشه لوان به این معناست که اقتصاد مستقل از سیستم فتودالی دچار ورشکستگی شده و صاحبش با این ورشکستگی تاسرحد مرگ میرود، اما باز هم در اینجا ژان والژان سمبل مردان فرانسه دخالت می کند و او را به صومعه و به پناه مذهب میکشاند! بعدها این موسیو فوشه لوان هم باعث نجات زندگی ژان میشود. امیدوارم دوستان این کتاب بی نظیر را بخوانند و برداشتهای اشتباه یا سطحی بنده را اصلاح کنند و با نقد مکتوب کتاب بینوایان و به اشتراک گذاری نقادی خود به رمز گشایی از این اثر جاودانه کمک کنند.

نکات پنهان گزارش BBC پیرامون قتل نیکا شاکرمی: (نیما بهرامی)

گزارش تکان دهنده نحوه قتل نیکا، حاوی نکات مستتر و بسیار مهمی است که در این نوشتار به آنها خواهیم پرداخت. نکاتی که در فضای دردمند و ملتهب حاکم بر جامعه، شاید کمتر به آنها پرداخته شده باشد.

رژیم و سرکوب گران

اولین نکته ای که نظر من را در این گزارش جلب نمود، اطمینان خاطر نیروهای رژیم از بی پناه بودن قربانی و عدم برخورداری وی از هرگونه حمایت قانونی و امکان دادخواهی است. گوئی ماموران و سرکوب گران خود را مالک فرد دستگیر شده می دانند.

استنباطی که طی آن رژیم تا کنون در تلاش بوده به سرکوبگران خود این اطمینان را تزریق نماید که از هرگونه تعقیب قضائی بابت جنایات خود مصون خواهند بود.

البته که تا کنون عدم وجود امکان فعالیت رسانه های آزاد در ایران، عدم دسترسی به مراجع قانونی و یا حتی عرفی جهت تحقیقات آزاد و یا دادخواهی، تا حدودی این تصور را در این نیروها پدید آورده است که اینگونه جنایات بدون کیفر خواهند ماند. این گواه آنست که نمایندگان مجلس، قوه قضائیه و حتی مراجع تقلید شیعی هیچ یک کارآئی لازم را نداشته و کارکرد اصلی خود را کاملاً از دست داده اند.

از دیگر سو قوای سرکوب از چشم پوشی هسته قدرت از خطاها و موارد تخلف خود از یک طرف و همچنین اطمینان از حمایت و تشویق رژیم از اینگونه جنایات از طرف دیگر اطمینان خاطر یافته اند.

اما سوال اساسی اینجاست که آیا رژیم توانایی ممانعت از افشاگری ها و پیشگیری از تعقیب قضائی جامعه جهانی و مردم ایران در آینده را هم خواهد داشت؟

سازماندهی قوای سرکوب

بررسی عملکرد سپاه مطابق این گزارش نیز خالی از لطف نیست.

در بالای برگه بازجویی متهمان تجاوز و قتل نیکا نوشته شده است «بسمه تعالی»، «تولید، دانش بنیان، اشتغال آفرین».

شعارهایی ظاهری، بی ریشه و بدون هیچگونه ارتباطی با محتوا و آنچه که در حقیقت و واقع در جریان و در حال اجراست .

دیگر آنکه چرا سپاه این سند را در طبقه بندی فوق محرمانه قرار داده؟ کدام اطلاعات مهم مملکتی در این اسناد است که افشای آن میتواند برای منافع ملی و مردم ایران خطر آفرین باشد؟ در کجای دنیا روند وقوع تجاوز و قتل یک دختر بچه ۱۶ ساله را در طبقه بندی فوق محرمانه و دور از دسترس عموم قرار می دهند؟ انجام این طبقه بندی محرمانه تنها گواه آنست که نگفتن حقائق به مردم در تمامی موارد، سیاست دائمی رژیم بوده و مردم ایران نامحرم رویدادهای کشور اند .

از بعد دیگر، افشای این اسناد برای افکار عمومی و کشف روند حقیقی ماجرا، گواه ناتوانی نظام در حفظ مشخصات و اسرار نیروهای آدم کش، متجاوز و سرکوبگر خود می باشد .

علی رغم اهمیت این سند برای مردم ایران و افکار عمومی، مدارک لو رفته اهمیت خاصی برای سیستم ها و دستگاههای جاسوسی بیگانه نداشته و فاقد ارزش اطلاعات امنیتی ست. در حقیقت هنگامی که اسنادی با درجه اهمیت «خیلی محرمانه» و آن هم بدون دخالت سرویس های جاسوسی غربی اینگونه لو می روند، بدیهی است که دسترسی به اطلاعات فوق سری رژیم توسط سیستم های اطلاعاتی حرفه ای و متبحر، تا چه میزان سهل و امکان پذیر می نماید.

دستپاچگی و بی برنامهگی نیروها در زمان انجام جرائم و سرکوب ها و ترس آنها در زمان بازجویی در این اسناد کاملاً عیان است.

مطابق این گزارش، به هم ریختگی اوضاع سیستم سرکوب، آماتور بودن و عدم آموزش نیروها مشهود بوده و آشکار می نماید که هیچ سیستم مدیریتی منظم و اجرایی منسجمی بر ایشان حاکم نیست .

سازمانی اینچنین در هم ریخته و بی در و پیکر، همزمان دارای نقش های متعددی همچون ضابط قضایی، سرکوبگری، زندان بانی، قضاوت و نقش های اطلاعاتی عملیاتی است و در عین حال بدون هیچگونه مدیریت و نظارتی، در حال جولان است.

سخنی با نیروهای سرکوب

با افشای این سند، جانباختن نام برده شده برای همیشه نابود شده اند.

به علت مشارکت این افراد در سرکوب، قتل و تجاوز یک دختر بچه بی گناه، محال است که ایشان تا پایان عمر خود حتی یک روز را در آرامش بسر برند .

همچنین این افراد برای سیستم نیز حکم مهره سوخته را پیدا نموده اند. بدیهی ست منبعد نیز از منفعت مالی بی بهره خواهند بود. البته باید اذعان داشت که این جانیان فی سبیل الله مرتکب جنایت نگردیده اند و قطعاً نفع مالی، بعد مهمی از انگیزه ایشان در جهت شرکت در این تجارت خون بوده است. منافعی که منبعد نیز باید آنها را برای ایشان از دست رفته پنداشت.

منبعد ایشان، خانواده و عزیزان شان با خطر جدی جانی و در معرض انتقام مردم هستند. ترسی جدی و هراسی جانکاه که تا پایان عمر خود و برای همیشه به همراه خواهند داشت .

اما سوال اصلی که شما قوای سرکوب باید از خود پرسش نمایید اینست که اینهمه خطر بابت چه؟ برای که؟ به چه قیمت؟ و تا کی؟

بالا دستی های نظام، جهت حفظ قدرت و ثروت، فرمان سرکوب داده اند. شما و خانواده و حیثیت و آبروی تان را نابود نموده اند تا از میلیاردها دلار ثروت خود محافظت نموده و امتیازات و رانت آقا زاده های خارج نشین خود را حفظ نمایند .

انتشار این گزارش پس از یک سال و نیم، گواه آنست که اگر جنایات شما در همان زمان ارتکاب افشا نشوند، دلیل بر مصونیت شما نبوده و مرور زمان برای شما امنیتی به همراه نخواهد داشت. حتی افشای روزها، ماهها و سالها بعد جنایات تان میتواند شما را آسیب پذیر و نابود نماید .

تجربه سالهای گذشته نشان داده است که اطلاعات محرمانه و سری توسط فرماندهان و مقامات رده بالای نظام، به راحتی فروخته شده و با انتشار آنها، این شما هستید که تاوان سنگینی در انتظار تان خواهد بود. تمامی رسانه های معتبر غربی، بابت افشای این اسناد محرمانه نظام که برای افکار عمومی جذاب است، پول های کلان و سنگینی پرداخت می نمایند.

شما با شرکت در سرکوب مردم، علاوه بر خیانت به وطن؛ آبرو، جان و آینده خود، خانواده و بستگان تان را در معرض تهدید جدی قرار خواهید داد .

یک نکته مهم دیگر این افشاگری آنست که BBC، برگه های بازجوئی این افراد را مجدداً رونویسی کرده تا با تغییر دست خط و عدم نشان دادن دیگر جزئیات اسناد، منبع افشاکننده در خطر نیوفتاده و قابل ردیابی نباشد . مقایسه کارآمدی و تعهد یک رسانه همچون BBC با کل نظام عریض و طویل جمهوری اسلامی (با بودجه های کلان و نفرات و امکانات نامحدود)، در اصل حفاظت اطلاعات نیز در نوع خود مطلب جالبی ست .

با عنایت به موارد فوق میتوان اذعان داشت که برخلاف مقامات نظام که نسبت به امنیت قوای سرکوب خود بی اهمیت بوده و سیستم های اطلاعاتی رژیم نیز ناکارآمد و خائن می باشند، امنیت فرد یا افراد افشاکننده برای BBC بسیار مهم است .

"و اما مطلب بسیار مهم دیگر آنکه:

افشا کنندگان هنوز هم بر سر کار اند و در آینده افشاگری ها ادامه خواهند داشت. آیا باز هم جرات دستگیری، کشتن و آزار مخالفان رژیم را دارید؟"

آیا باز هم در سرکوب معترضان شرکت نموده و مرتکب جنایت برای حفظ این رژیم خواهید شد؟

سخنی با هموطنان

با افشاگری اخیر، آخرین مرحله از سقوط جمهوری اسلامی نیز رخ داد. با انتشار این اسناد مشخص گردید حکومت توان حراست از جانیان و سرکوبگران خود را هم ندارد. این همان لحظه تاریخی ست که از آن به عنوان کند شدن شمشیر سرکوب و فرو ریختن آخرین سنگر رژیم های استبدادی، یاد می شود .

نیکا، این دخترک معصوم و بی پناه، با شجاعت و تسلیم نشدن اش، پایه های قوای سرکوب رژیم را لرزاند . این افشاگری به ما نشان داد که وجود رسانه های آزاد، خبرنگاران و حفظ آزادی بیان تا چه میزان از اهمیت برخوردار است. این رسانه آزاد بود که سرکوبگران را رسوای عالم کرد و از هستی ساقط شان نمود. البته که این تازه اول ماجراست...

افشاگری در مقابل مستبد و سیستم ناکارآمد او همچون زهری کشنده ست و قطعاً منجر به سقوط اش خواهد بود. به همین سبب مستبد از شفافیت هراسان است.

هر چه عمق افشاگری ها بیشتر باشد و از لایه های پنهان و اتاق های سری نظام خبر دهد، اثرگذاری و قدرت تخریب شان بیشتر بوده و شکاف ستون و پایه های رژیم را عمیق تر می نماید.

بزودی جامعه ایران می بایست خود را آماده شنیدن افشاگری هایی دردناک نماید.

از سالهایی دور تا کنون، عکس ها، مدارک، مطالب و افشاگری های زیادی پیرامون جنایات رژیم منتشر خواهند شد که از شنیدن شان مو را بر تن آدمی سیخ خواهد نمود. پای افراد بسیاری در این پرونده ها به میان خواهد آمد و چه بسیار اشخاص عادی که می شناسیم و باور نخواهیم کرد که چه بیماران روانی و خونخواری بوده اند .

سیلی از افشاگری‌ها و آشکار شدن مستندات جنایات رژیم، پیش روی ما خواهد بود؛ به نحوی که شاید بتوان آنرا فوران و آتشفشانی از برملا شدن جنایات و رویدادهای لایه‌های زیرین و پنهان این حکومت دانست. ما دورانی از خشم، افسردگی و باور ناپذیری نسبت به جنایات رخ داده شده توسط رژیم را در پیش رو داریم. جامعه ایرانی بزودی خود را بابت سکوت و بی‌خیالی عمیق این سالیان دراز، در معرض مواخذه خواهد دید.

پل: (مهدیه کوهیکار)

من را می‌برد که آن «چیز» را نشانم بدهد، همان که می‌گفت بیش از صد بار خواب شبانه را ازش گرفته. تندترین شیب را که رد کردیم، گفت: «بیچ چپ. یه کم دور می‌شه، ولی از اینجا هم راه داره.»

فرعیِ خاکیِ باریکی بود که دو سه کیلومتر جلوتر یک‌دفعه تبدیل به جادهٔ وسیعی با درخت‌های بلند و تودرتو می‌شد. شیشه را دادم پایین و گذاشتم هوای خنک پاییز بیاید تو.

«فکر نمی‌کردم ته این فرعیِ خاکی به یه همچین جای سرسبزی برسه.»

گفت: «سر زرد» و با نوک انگشت‌هاش اشاره کرد به برگ‌های طلایی‌ای که ریخته بود کنار جاده. خندیدم و اشاره کردم به برگ سبزی که گیر کرده بود لای برف پاک‌کن. برگ با باد دست‌وپنجه نرم می‌کرد و با هر تکان خودش را فشار می‌داد به شیشه. گفتم: «هنوز نمی‌خوای بگی اون چیز چیه؟»

نگاهش کردم. باد تکه‌ای از شالش را انداخته بود روی صورتش. سرش را داده بود عقب و از زیر نازکی شال قرمز جاده را نگاه می‌کرد. گفت: «الانا دیگه می‌بینیش.»

نفسم را محکم دادم بیرون و اشاره کردم به برگ که دونیم شده بود و گفتم: «آخرش مجبوره از شیشه کنده شه.»

نور کم‌رنگ پاییز پاشیده شده بود توی ماشین و سوسن‌موها و شالش را سپرده بود دست نرمه‌بادی که از لای پرتوهای طلایی رد می‌شد و می‌پیچید توی ماشین. گفتم: «شاید بی‌تاییت واسه این چیزی نباشه که می‌خوای نشونم بدی. من فکر می‌کنم پس‌لرزه‌های رفتن مامانته.» و دنده را کم کردم. پیچ، تند بود و موقع پیچیدن، همان

لحظه که درخت‌های بلند پایین جاده خودشان را به‌ردیف نشانمان دادند، برگ از شیشه کنده شد و لای

پرتوهای نور پرواز کرد. گفتم: «عجب پیچ تندی!»

گفت: «یه کم عجیبه، نه؟»

گفتم: «نه. این جور جاده‌ها معمولاً شیب‌های تند دارن.»

شالش را کنار زد و صاف نشست. «شیب و نمی‌گم، پل و می‌گم.»

چرمی دنده را لمس کردم و یکی کم کردم. پرسیدم: «کدوم پل؟»

«همونی که فکرش ولم نمی‌کنه.»

پیچ دیگری رد کردم و بلند گفتم: «پاک خل شدی. پل؟ واسه یه پل من و آوردی اینجا؟»

پیچ بعدی و بعد یک پیچ دیگر. حالا به درخت‌های آن پایین نزدیک‌تر بودیم و جاده صاف و تابلوی

کج شده‌ای که با رنگ سفید خط‌خطی شده بود به ما نزدیک می‌شدند. گفت: «آخه یه پل معمولی نیست.»

پوزخند زدم و گفتم: «لابد از پل‌های معلق بابه.»

گفت: «فرقش اینه که اونا ساخته شدن تا ملکه مریض خوشحال شه، اما این یکی ساخته شده تا من سالم و مریض

کنه.»

گفتم: «حالا مطمئنی که سالم بودی؟»

باد تکه‌ای از شالم را انداخت روی فرمان. سوسن با دست آرام شالم را کنار زد. انگشت‌هاش می‌لرزید. گفتم:

«تو چت شده؟» و دست انداختم توی فرمان و آرام گفتم: «دوباره یاد مامانت افتادی؟»

پرسید: «کی گفته مرگ از یاد آدم نمی‌ره؟»

یک دفعه یاد برگ سبزی افتادم که باد به‌زور از زیر برف‌پاک‌کن کشیده بود بیرون. گفتم: «من که سر

در نمی‌آرم چی می‌گی. اصلاً معلومه داریم کجا می‌ریم سوزی؟!»

گفت: «نه، معلومه که نه. فقط داریم می‌ریم.»

کوبیدم روی فرمان و صدای بوق پیچید توی جاده. راننده وانت آبی‌رنگی که از روبه‌رو می‌آمد یک بوق

کش‌دار زد. گفتم: «شوخی می‌کنی؟»

آرام گفت: «خودمم نمی‌دونم ته اینجا به کجا می‌رسی، سری قبل فقط تا نزدیکی اون پل اومدم.»

تکیه دادم به پستی صندلی و هوای تازه را کشیدم توی ریه‌هام. کوه شکم داده بود و صخره‌هاش نزدیک زمین

بود. سایه صخره‌ها که افتاد روی دست‌هام، پدال گاز را بیشتر فشار دادم. وقتی ابرها پیدا شدند، گفتم: «من

همه‌ش فکر می‌کنم چشم‌ام اشتباه دیدن.» و بعد ساکت شد.

چیزی نپرسیدم. تا نمی‌رسیدیم، از حرف‌هاش سر در نمی‌آورم. تکیه دادم به پستی صندلی و زل زدم به پیش‌روم.

ابرها شکل‌های عجیب و غریب می‌ساختند، کوچک و بزرگ. گاهی به‌هم نزدیک می‌شدند و گاهی از هم فاصله

می‌گرفتند. جاده باریک بود و هرازگاهی ماشینی از روبه‌رو می‌آمد، اما پشت ما کسی نبود. گاردریل‌های

شکسته را که رد کردیم، پیرمرد خمیده عصابه‌دستی را دیدیم که جاده را پایین می‌آمد. روی سرش کلاه پشمی

آبی‌رنگ داشت و گیوه‌های نارنجی پوشیده بود. نزدیک که شدیم، دنده را کم کردم و بلند پرسیدم: «تا تهرون

چقدر مونده بابا؟!»

ایستاد و نگاهم کرد. پام را از روی پدال برداشتم و دوباره سؤالم را تکرار کردم. چشم‌هاش را بست و انگشت‌هاش را جمع کرد روی لب‌هاش و بوسه‌ای فرستاد سمت آسمان. بعد داد زد: «زود...» و بلند خندید و راه افتاد. همان وقت می‌نی‌بوس زوار در رفته قرمزی از کنارش رد شد.

به هم نگاه کردیم و بعد هردو از توی آینه پیرمرد را دنبال کردیم. راه افتاده بود و آرام و عصا زنان می‌رفت پایین جاده، اما انگار پاهایش قرار نداشت. عصا را چپ‌و راست روی زمین می‌کوبید و کمرش را با هر حرکت دست تاب می‌داد.

رو کردم به سوسن و پرسیدم: «دیوونه بود؟»

چیزی نگفت. زل زده بود به آینه و چشم ازش بر نمی‌داشت. از پشت شیشه پسر بچه‌ی بازیگوشی بود که دنبال چیزی می‌گشت.

گاز را که فشار دادم، سوسن گفت: «یه کم جلوتر جاده عریض می‌شه. یه کانکس سبز داغون دست راسته. اگه تونستی، بگیر بغل.»

کمی بعد جاده عریض شد و تک‌وتوک خانه‌هایی با سقف‌های شیب‌دار پیدا شدند.

گرفتم بغل. پیاده شدیم و تکیه دادیم به ماشین. خانه‌ها زیر پاهامان بود. گفت: «بالاخره فهمیدی چقدر مونده؟»

خندیدم و گفتم: «نه، نفهمیدم.»

زل زدیم به خانه‌های پایین جاده که سقف همه‌شان طوسی بود. سکوت بود و گرمای پاییز روی صورت و شانه‌ها و دست‌هامان نشسته بود. گفت: «عصر اون روزی که صبحش دکتر مامان و جواب کرد، از خونه درختی

واسه خرید زدم بیرون.» تکه‌ای از موهایش را زد پشت گوشش و آرام گفت: «می‌خواستم نون بخرم، اما تموم سوپرمارکت‌ها و نونوایی‌ها رو رد می‌کردم. خرید رو بهونه کرده بودم تا از مامان فرار کنم. می‌دونی چرا؟»

سرم را تکان دادم. نگاه کرد توی چشم‌هام.

«چون از دیدن حالت چشم‌هایش توی لحظه آخر وحشت داشتم.»

آرام دست کشیدم به کمرش. گفت: «فکر این که اون لحظه توی چشم‌هایش ته‌مونده‌ای از عشق به زندگی باشه و یه اراده‌ای بخواد اونو به‌زور با خودش بیره دیوونه‌م می‌کرد. اون وقت من باید چی کار می‌کردم؟ اگه لب‌هایش چیزی می‌گفت و من نمی‌فهمیدم یا اگه می‌فهمیدم و نمی‌تونستم کاری براش کنم، چی؟ برای همین زدم بیرون. می‌خواستم برم تهرون و گم بشم لای ساختمان‌ها و آدم‌ها. اون قدر گاز دادم، اون قدر گاز دادم که یه‌هو صدای بلند زنگوله یه گله گوسفند من و به خودم آورد. بعد دیدم اینجام، درست این‌جا.» و اشاره کرد به کانکس سبزرنگی که چند متر آن‌طرف‌تر بود و به درش قفل زنگ‌زده بزرگی خورده بود. گفت: «پیاده شدم و با چشم‌هام دنبال گوسفندها گشتم. شاید خنده‌دار به‌نظرت برسه، اما تو اون لحظه راضی بودم هرچی دارم رو بدم و به‌جاش فقط یکی از اون گوسفندها رو بغل کنم.» سرش را تکان داد: «یه بره، یه موجود زنده، هر چیزی... هر چیزی که نفس بکشه و نبضش بزنه و... حرف نزنه. حس عجیبی بود، نه؟»

گفتم: «راستش آره.»

گفت: «تنگ غروب بود و توی جاده هیچ بنی‌بشری نبود. اگه بود، شاید فکر بغل کردن گوسفندها به سرم نمی‌زد.»

«بالاخره بغلشون کردی؟»

نگاه کرد به من و گفت: «گوسفندی به کار نبود، شایدم بود و من نمی دیدم یا گله دور شده بود و رفته بود، اما من هنوز دنبالش بودم. واسه همین بی حرکت اینجا ایسام و اون قدر اون پایین و نگاه کردم که یه دفعه این پل چوبی خودش و نشونم داد.»

پل را ندیده بودم. از کنار خانه ها گذشته بود، از روی جوی کم رمقی رد شده بود و رسیده بود لای تخته سنگ ها و بعد دیگر چیزی پیدا نبود. فکر کردم پس آن چیزی که خواب و خوراکش را گرفته همین پل چوبی است. پرسیدم: «به کجا می رسه؟»

گفت: «دلم می خواست برسه به یه شهر ساحلی که دست های دکترش معجزه کنه.»

باد گوشه ماتنوها مان را کشید. گفتم: «می فهمم، اما فکر نکنم به جایی برسه. بین... محاله از لای این تخته سنگ ها پل رد شده باشه.»

گفت: «همینه که خواب و ازم گرفته. پس چرا ساختنش؟»

مکث کردم. چرا ساخته بودنش! من را آورده بود تا جواب همین سؤال را بگیرد. گفتم: «باید از نزدیک دید. به نظرم پل همین جا تموم می شه.»

گفت: «هزار بار به اینجا فکر کردم، به این که کیا ساختنش یا این که چرا ساختنش.»

با نوک کتانی هام سنگریزه ای را پرت کردم. گفتم: «شاید مال خیلی وقت پیش باشه، قبل تخته سنگ ها.»

خم شدم و سنگ سفید مثلث شکلی را برداشتم و گرفتم روبه روی صورتش. گفتم: «مهم اینه که هست. به نظرم همین کافیه.» و بعد سنگ را گذاشتم توی جیب گلدوزی شده مان توام.

نشست روی سنگ بزرگی که کنار کانکس بود و گفت: «بودنش چه فرقی با نبودنش داره، وقتی فایده‌ای نداره؟»

ایستادم روبه‌روش و زل زدم توی چشم‌هاش. خورشید پشت سرم بود و می‌دانستم که تا چند لحظه دیگر سایه‌ها مان بلند و بلندتر می‌شوند. گفتم: «فکر کن گله کوچیکی که صداش و شنیدی همون موقع از روی این پل داشته می‌گذشته و تو ندیدیش.» عمیق نفس کشیدم و گفتم: «بوی پهن و خاک توی هوا موج می‌زده. چوپان هم یه پسر جوون بوده که چشم‌های سبزش می‌خندیدن. سرخوش بوده و وقت رد شدن از روی پل چوب‌دستیش رو بالا می‌گرفته. باز می‌گی اون گله وجود نداشته؟»

خندید و از جا بلند شد و گفت: «حالا فهمیدی چرا تو رو آوردم که این پل و بینی؟»

ایستادیم و به غروب خورشید نگاه کردیم. سکوت بود و هیچ بادی نمی‌وزید. نیمی از تپه‌ها داشت توی سیاهی فرو می‌رفت. یک‌دفعه سایه‌ای روی پل تکان خورد. هردو به هم نگاه کردیم. دوباره که تکان خورد، من پا گذاشتم روی یکی از سنگ‌ها و کمی پایین رفتم. سوسن می‌ترسید چیزی بگوید و سایه رم کند. سایه، بره کوچکی بود که می‌لنگید. می‌ایستاد و دوباره راه می‌افتاد. من ایستاده بودم و می‌دانستم سوسن هم زل زده به بره روی پل، بره‌ای که نمی‌دانستیم از کجا آمده و به کجا می‌رود و پل معلق‌ی که نه از جایی آمده بود، نه به جایی می‌رسید و نه می‌شد رویش قدم گذاشت، اما بود و همین می‌توانست خواب را از چشم‌های من هم ببرد. بره نزدیک شد و بعد توی سایه یکی از صخره‌ها محو شد. خم شدم و با چشم دنبالش گشتم. نبود و سایه آن‌قدر خالی بود که انگار هیچ بره‌ای پا توی آن نگذاشته. می‌خواستم جلوتر بروم اما اگر یک قدم دیگر برمی‌داشتم، پرت می‌شدم پایین.

آرام برگشتم و به سوسن نگاه کردم. شالش توی باد موج برداشته بود. گفتم: «من باز هم نفهمیدم که اون پل...» و دستم را دراز کردم.

گفت: «من هم.»

دستم را گرفت و من را بالا کشید. گفتم: «هیچ وقت هم نمی فهمم.»

گفت: «من هم.»

رسیده بودم کنار سوسن. گفتم: «فکر نکنم چیزی تا تهرون مونده باشه، پس شاید بهتره مثل پیرمرده...»

دست و پام را مثل بچه ها تکان دادم و راه افتادم سمت پایین جاده.

سوسن همانجا ایستاد. می دانستم که همان لحظه با صدای بلند می زند زیر خنده. برای یک لحظه ایستادم

و خوب گوش کردم. اشتباه نمی کردم. صدای سوسن بود، اما دهانش جای خنده صدای زنگوله می داد. تاریکی

مثل جوهر پخش می شد توی آسمان و من، سرخوش، قوز کرده بودم و مثل بچه ها دست و پام را توی هوا تاب

می دادم.

تیرک چراغ: (رئوف مرادی)

وقتی شب وارد اتاق خواب می شوم و دراز می کشم تبلی ام می شود پرده ی پنجره که کناره است کامل بکشم. چراغ نحیف زرد رنگ آویزان به تیرک بلند و باریک، دقیق منطبق است به بالشتی که سرم را روی آن می گذارم. چراغ درست وسط پیشانی ام می افتد. انگار عادت کرده باشم چند دقیقه به چراغ آویزان به تیرک خیره می شوم. نور چنان نیست که چشمم را بزند. کند و نرم است. به عنوان چراغ خواب پذیرفتمش. شب ها زود می خوابم و صبح ها زود ساعت چهار بیدار می شوم. این هم عادتی است که از سر اجبار به آن خو گرفته ام. ترس صدای پدر در آن حدود را به خواب می بینم و بلند می شوم، لباس می پوشم و آماده و گوش به زنگ مانند گربه ای که صدایی شنیده باشد، بدون پلک زدن به جایی خیره می مانم.

صدای پدرم که همیشه می گفت «ظهر شده تا کی می خوای بخوابی» مانند زنگوله آویزه ی گوشم شده. هر ساعت از شبانه روز از نظر پدر دیر بود یا لنگ ظهر. دیگر خواب به چشمم نمی رود. مدت کوتاهی است دیگر چمپاتمه روی تخت زانو بغل نمی گیرم و به جایی خیر نمی مانم. اما همچنان پوشیده و حاضر به یراقم. هر جا بگویند بی اعتراض سرم را پایین می گیرم و می گویم چشم. اما حالا کجا باید بروم؟ تقریباً هیچ جا. من هیچ جا هیچ کاری ندارم. هیچ جا نباید بروم و هیچ جا هیچ کاری با من ندارند. در شبانه روز فکر نمی کنم بیشتر از صد قدم جابجا شوم. دسشویی، آشپزخانه، اتاق خواب. ولی گویا زندگی به هر شکلی که برایم مقدور هست می چرخد.

حالا این چرخش راکت دست من نیست. دو سه جین خواهر برادر دارم و اغلب آنها را نمی شناسم. یعنی ندیدم. شاید به این دلیل باشد پدرم همیشه هر ساعتی را دیر و لنگ ظهر دانسته و همیشه به همه جا رسیده و این همه خواهر برادر، حاصل این تلاش بی وقفه ی پدر باشد. حتمن یکی از خواهرها و یا برادرهایی که هرگز ندیدم و

نمی شناسم در تامین این کلبه ی حدود سی متری دخیل اند تا من بیشتر از صد متر در روز به خودم تکان ندهم. راستش بیرون رفتن به نحوی برایم ممکن نیست. چون دلیلی هنوز برای بیرون رفتن پیدا نکرده ام. اما تیرک چراغ و نور زردانبوی آویزانش همخانه ام شده. در واقع چراغ خوابم شده. تازه گی چیزی کشف کرده ام. این هم به یمن اتفاقی است که افتاد. لکه ی کدروی روی شیشه ی پنجره افتاد و نور چراغ انگار کسوف کرده باشد برایم ازار دهنده شد. از تخت به طرف پنجره رفتم تا آن لکه را پاک کنم. سخت بود این مسیر را طی کنم. چاره نداشتم باید بلند می شدم و آن لکه که معلوم نبود چطوری دقیق به آن بخش از شیشه چسبیده که جلوی نور چراغ که وسط پیشانی من می افتاد را گرفته بود.

کار سخت تر شد. باید اول می رفتم آشپزخانه، کهنه را پیدا می کردم. خیس می کردم بعد می رفتم پنجره را باز می کردم و دست می بردم و لکه را پاک می کردم.

ساعت حدود نه شب بود. من همیشه ده خوابم می برد. از نه تا ده من خیره ی چراغ می شدم. خیره شدن هم عادت اجباری اما از ترس بود. ساعت دوازده شب بیدار شده بود و گفته بود لنگ ظهر است مرا فرستاده بود به جایی که قرار بود ساعت چهار برویم. خواب او هم به هم ریخته بود. وقتی من رسیدم به جای معلوم او تازه فهمیده بود زمان از دستش در رفته. من تا ساعت چهار به قرص ماه خیره مانده بودم تا ذهنم متوجه هیچ ترسی که ممکن بود وجودم را تسخیر کند نشود. آن شب تا رسیدنش که از چهار گذشته بود من بی پلک زدن خیره ی ماه ماندم. اما سالهاست می گذرد و این ترس و عادت در من جاودانه شده.

نزدیک پنجره شدم. خیلی وقت گذشته بود که از هیچ جا بیرون را ندیده بودم. اکنون داشتم بیرون را نگاه می کردم و به نوری که پاشیده بود به اطراف تیرک چراغ. انگار زیباترین تصویر عمرم را نگاه می کردم. دیدم دختری آمد. تلو می خورد. فکر کنم مست بود. آره بطری شیشه دستش بود. به تیرک تکیه داد. اندکی بعد پسری هم به او پیوست. زیر نور چراغ حدود چهل دقیقه سرپا همدیگر را بوسیدند. بعد هریک رو به جهتی آنجا

را ترک گفتند. یادم رفت لکه را پاک کنم. برگشتم روی تخت دراز کشیدم و صحنه‌ی زیبای بوسیدن آنها را در ذهنم مرور کردم.

حالا مدت هاست ساعت نه جلوی پنجره منتظر می مانم تا اول دختر برسد. بعد از تاخیر انصافن کوتاه پسر هم بیاید. زیر نور چراغ و تکیه به تیرک همدیگر را ببوسند و بعد از چهل دقیقه هر کدام در جهت مخالف آنجا را ترک گویند.

مانند عادت دیگر این مدت می رفتم کنار پنجره و منتظر می ماندم. دختر دیر کرده بود. اما پسر رسید. چهل دقیقه منتظر ماند خبری از دختر نشد. رفت. شب بعد آمد تا پنجاه دقیقه منتظر ماند نیامد. و باز و باز. شبی تا ساعت چهار صبح منتظر ماند. یواش از اتاق خواب آمدم بیرون. موهایم را شانه زدم و کفش هایم را پوشیدم. از خانه بیرون رفتم. از سرما می لرزید. دست روی شانه اش گذاشتم. برگشت و همدیگر را آغوش گرفتیم.

امشب قصه ای خواهم نوشت: (رعنا سلیمانی)

هر صبح درست سر ساعت هفت و بیست و یک دقیقه، شاید هم نه! بیست و دو دقیقه، مرد همسایه روبرویی را هنگام بیرون رفتن از خانه می بینم. هر صبح سر ساعت، دخترم را به مدرسه می رسانم و بعد برمی گردم، پسر را حاضر می کنم و به مهد کودک می رسانم. خیلی عادی.

دوباره از خانه بیرون می روم، خرید می کنم و... بعد بچه ها را بر می گردانم. نمی دانم چرا ولی تمام مدت احساس ضعف و گاهی هم منگی می کنم. همین که در را پشت سرم می بندم؛ مشتاق لحظه ای هستم که دوباره به خانه برگردم. انگار که تنم به در و دیوار خانه جوش خورده است. شاید تنها قسمتی از خانه که تعلق کامل به من دارد، اشپزخانه است، آن هم که دیوارش را تا نیمه بریده اند. به قول فروغ فرخزاد سهم من اینست! سهم من اینست...

به هر حال، تمام روز را به دنبال محل و زمان خلوتی برای نوشتن می گردم. به ندرت خانه برای من خالی می شود مگر گاهی شب ها. درست مثل همین الان، که چند دقیقه ای بیشتر به نیمه های شب نمانده است و منتظرم تا آخرین بازمانده لشکر خانه؛ همسرم که مُدام در مقابل تلویزیون در حال دهن دره است به خواب رود و من شروع کنم به نوشتن!

نمی دانم چرا ولی برای نوشتن؛ غیر از چند برگ کاغذ سفید و مداد و تراش که همیشه دنبالش می گردم سیگار هم لازم است.

دکان علی آقا نبش خیابان ولنجک، تنها دکان یا سوپرمارکتی است که تا ساعت دوازده شب باز است و پیک موتوری دارد. یک پاکت سیگار بعلاوه کلی خرت و پرت دیگر سفارش دادم.

به پشت پنجره آشپزخانه می‌روم، جایی که همیشه سیگار به دست، سرک می‌کشم و تا ته کوچه نگاهی می‌اندازم. خیابان‌ها یخ‌زده و کوچه مملو از گل و لای. سرمای گزنده‌ای به داخل هجوم می‌آورد، انگشت‌های پایم را روی موزاییک‌های کف آشپزخانه جمع می‌کنم. از پیک موتوری خبری نیست به جایش چراغ گردان ماشین اشغالی مثل چشم خون‌گرفته‌ای از سرِ کوچه سوسو می‌زند.

چند روز پیش مرد همسایه پایین پنجره کنار ماشین‌اش ایستاده بود و گفته بود: "شما هم مثل من، تنها رفیق شفیقتان است؟" و بعد با چشم چپش چشمکی زده و اشاره‌ای به سیگارَش کرده بود.

زمستان سرد و خشکی است. نه برفی آمده است و نه بارانی! واقعا انگار هویت‌اش زمستان نیست و لی با بادهایی که از طرف کوه می‌وزد و خانه ما را می‌خواهد از جا بکند؛ اصرار می‌کند که زمستان باشد و کم نیاورد. دروغ نمی‌گویم باد چند روز پیش بشقاب ماهواره را از پشت بوم به وسط کوچه پرت کرده بود.

خانه ما توسری خورده‌ترین خانه در میان برج‌های کوچه است و هم‌چنین آخرین خانه در آخرین بن‌بست خیابان ولنجک، که بعد می‌رسد به سرازیری تپه محصور شده‌ای در دامنه رشته کوه‌های البرز. البته در این دامنه از گل و دار و درخت خبری نیست، زیرا سال‌هاست که هرچه درخت کاج و سرو، افرا، بیدمجنون بوده همه را، از ریشه کنده‌اند و جایش لوله‌های فاضلاب، تیرک‌های چراغ برق، کابل‌های رنگی مخابرات و دکل‌های اینترنت و امثال آن‌را کار گذاشته‌اند. تیرهای بُنی که سر‌تاپایش را با آگهی‌های مزون لباس‌های ترکیه‌ای، ماساژتایلندی، درمان قطعی ریزش مو و قرص‌های افزایش میل جنسی پُر کرده‌اند.

دوباره به پشت پنجره می‌روم از پیک خبری نیست، دوستم می‌گفت "مهم نیست، خانه‌ات قم باشد یا سویس! بنویس، نوشتن یک مسئولیت فردی است، یا قبول می‌کنی یا نمی‌کنی."

اوایل که به این خانه آمده بودم؛ شب‌ها زوزه گرگ و شغال می‌آمد و گاهی رد پای روباه را در هوای برفی می‌دیدم. ولی حالا مدت‌هاست تنها صدایی که می‌شنوم صدای پارس چندسگ در شب است که مثل موسیقی متن فیلم آلفرد هیچکاک همیشه، پخش می‌شود و روزها هم غارغار چند کلاغ پیر و خسته محله‌مان، که مدت‌هاست به جای پرواز، راه می‌روند.

به درو دیوار روبه‌رو خیره می‌شوم، چایی‌ام را کنارم می‌گذارم و منتظر می‌مانم تا اول پیک موتوری بیاید و بعد تَخَلِّم، سپس تصورم و دست آخر تجسمم به کارم بیایند. تا شخصیت فلک‌زده داستانم را که مثل یک پروانه دارد خودش را به در و دیوار می‌کوبد، روی کاغذ بیاورم؛ پروانه بدبختی که مدت‌هاست روی گل‌ها ننشسته است. این خیلی ناامید کننده است! ذهن من شرطی شده است. شرطی از این بابت که تا سیگاری روشن نشود، موتور قلمم هم به کار نمی‌افتد. به این می‌گویند شرطی!

به گمانم خمپاره‌ای وسط خانه ما خورده است چون تمام وسایل خانه پخش و پلا شده و ترکیده است. دوستم می‌گفت "شرلی جکسون، بوی شاش گربه از روی مبل‌هایش بلند می‌شد، لباس‌های نشسته‌اش چندین روز روی هم تلنبار می‌شدند. گاهی در گرما گرم مهمانی‌ها می‌رفت و در اتاقش را می‌بست شروع می‌کرد به نوشتن. شاید در یکی از همین فرصت‌های نادر بوده که لاتاری را نوشته."

"می‌خندم شرلی جکسون، من؟"

"باور داشتن خود؛ اولین قدم است"

"مغزم پر از این حرف‌هاست!"

"نوشتن مثل جراحی مغز است"

"فکر کن وسط عمل جراحی مغز هوس سیگار کنی و تند و تند سیگار دود کنی؟"

"خود نوشتن یک امر جنون امیز است."

چند روز پیش در دکان علی آقا مرد همسایه را دیده بودم با آن ژست فیلسوف مآبانه‌اش گفته بود "اجازه دهید سرکارخانم بنده حساب کنم."

با خودم همیشه فکر می‌کنم چرا بعضی آدم‌ها هرکاری هم که بکنند به دل نمی‌شینند؟

دوستم می‌گفت "سکه طلا! آدم که سکه طلا نیست!"

مرد همسایه روبه‌رویی گفته بود "سرکار خانم حداقل اجازه دهید تا ماشین همراهتان بیایم."

دستش را روی سقف ماشین گذاشته بود. از نزدیک که نگاهش کرده بودم هیکلی صاف و صوف و پوستی براق داشت. نگاهش روی لب‌هایم گیر کرده بود و گفته بود "بیشتر از آنی که زیبا باشید جذاب هستید."

تو دلم گفته بودم تو هم بیشتر از آنی که باید باشی؛ پُرو هستی!

انگار خیال رفتن نداشت، پایم را روی گاز اندکی فشار داده بودم بدون این که آن پای دیگرم را از روی کلاچ بردارم، و گفته بودم "دیرم شده"

"چرا آنقدر عجول هستید؟"

نگفته بودم، تو تنها نیستی که این را به من می‌گویی.

دوستم می‌گفت: "آنقدر بی‌قراری، که داری خودت را اذیت می‌کنی، من را هم اذیت می‌کنی؛ اما نمی‌دانم

چرا وقتی با تو حرف می‌زنم، آن بخش خلاق وجودم را، بیدار می‌کنی."

در جواب دوستم می‌گویم "بشر الا کلنگی است بین ملال و اضطراب ماندن ملال می‌آورد و برای فرار از این وضعیت تنش حاصل می‌شود."

می‌گوید "دونالد بارتلمی؟"

می‌گویم "نه جان بارت؟"

می‌گوید "کون لق همه شان"

می‌خندم.

مرد همسایه هم با لب‌های بسته لبخندی تحویلیم داده بود.

نمی‌دانم شاید ناخواسته گاهی عشوه‌گری می‌کنم!

"خانم با این عجله به کجا قراره برسید؟"

شانه‌ام را بالا انداخته بودم و پایم را از روی کلاچ ماشین بلند کرده بودم و او دستش را به علامت فرمانبرداری

روی سینه‌اش گذاشته بود و سرش را اندکی خم کرده بود.

از آینه ماشین که نگاهش کرده بودم کلی بهش خندیده بودم.

دوستم می‌گفت "غم داری؟ از خنده‌ها می‌فهمم."

ناگهان صدای تیری می‌شنوم، چند تا پشت سر هم، همسرم از اتاق تلویزیون با صورتی پف کرده بیرون می‌آید

"چی بود؟ چی شد؟"

می‌گویم "تو ماشین سیگار نداری؟"

"نه صبح قبل از این که برم سر کار برایت می خرم، بوی باروت میاد"

مستقیم به سمت پنجره می رود. "تیر اندازی از زندان اوین بود؟"

"فکر نکنم."

"آره خیلی نزدیک بود"

بر می گردد دستی به سرم می کشد و همانطور که به سمت اتاق خواب می رود می گوید "خانم ویرجینیا وولف بخواب چشم هات خراب می شه."

می دانم دستم می اندازد! از وقتی که جشنواره ادبی را بردم شاید یک جورهایی باورم کرده است و گاهی می گوید "خانم وولف هر وقت سنگ ریزه خواستی بگو خودم برایت تهیه می کنم."

اصلاً از ارتباط برقرار کردن خوشم نمی آید. ارتباط سؤال پیش می آورد. مرد همسایه روبه رویی پرسیده بود: "خانه دارید؟"

می خواستم بگویم بله، اما با فوق لیسانس اقتصاد به نظرم یک جورهایی حقارت آمیز بود! به خودم غلبه کردم و گفته بودم "خیر! کار می کنم"

"کجا؟"

"در خانه"

"بزار فکر کنم حتماً کار آرایشگری می کنید؟"

سرم را به نشانه ی منفی بالا انداخته بودم!

"نقاشی می کشید؟ اها، فهمیدم! تهیه غذا دارید؟"

لبخند پت و پهنی زده بودم و گفته بودم "نخیر داستان می نویسم"

"واقعاً؟ اصلاً بهتون نمی یاد، حتمن داستان های عشقی؟ نه تخیلی... نه برای بچه ها؟"

جوابش را نداده بودم.

همین چندروز پیش مادرم پرسیده بود "مامان کتابی، مقاله ای، چیزی نداری من به دوستان کلاس یوگام نشان

بدم؟ راستی کتابت چی شد؟"

"کتابم؟"

به مادرم نگفتم که ناشر گفته بود "غیر مجاز" خیلی عادی "غیر مجاز" با یک تشدید روی ج و کسره روی

ر!

حالا واقعاً دلم سیگار می خواهد، استکان چایی روی کاغذهای سفید دمر می شود؛ به دکان علی آقا زنگ می زنم

کسی جواب نمی دهد.

دوباره صدای تیر دیگری در کوچه می پیچد. به پشت پنجره کوفتی می روم. نمی فهمم که صدا از کجا است،

وانت سیاه رنگی پایین پنجره پارک شده است و چند تا کارگر شهرداری که از دهانشان بخار بلند می شد با

لباس های نارنجی شب رنگ و دستکش های گل و گشاد وسط کوچه ولو بودند.

دو مرد با لباس های نظامی یکی عاقل مرد و دیگری جوانتر از راه باریکه کنار تپه بیرون آمدند و پشت سرشان

لاشه سگ یغور و سیاهی را روی زمین می کشیدند. مرد نظامی پوش دیگری لاشه سگ ماده ای را همراه خودش

از سیاهی کنار تپه بیرون آورد خونابه‌ای بر اسفالت کوچه تا وانت سیاه‌رنگ برجا ماند؛ بخاری از خون سگ‌ها روی هوا بلند شده بود.

سرایدار خانه کناری با ده‌ها کیسه‌ی زباله به دست از ورودی بیرون آمد و ته کوچه رفت تا کیسه‌ها را در سطل اشغال بزرگی که شهرداری از چندی پیش آنجا تعییه کرده بود بیاندازد، ناگهان ایستاد و به سگ‌ها نگاه کرد. پشت‌بندش چراغ‌های ساختمان روبه‌رویی روشن شد و مرد همسایه بیرون آمد اول به بالای پنجره نگاه کرد و بعد به کوچه و سگ‌ها، ناگهان انگار گور دسته‌جمعی پیدا کرده بود و خیره مانده بود به سگ‌ها، سیگاری از جیب‌اش در آورد و با پکی عمیق روشن‌اش کرد.

برگشتم تو ورق‌های خیس خورده‌ام را از روی میز آشپزخانه مچاله کردم و در سطل زباله انداختم. چراغ را خاموش کردم و مشغول مسواک زدن شدم که سرو صداها بالا گرفته بود؛ صدای مرد همسایه را می‌شنیدم که در حال فریاد زدن بود.

مرد جوانتری که همراه مرد نظامی‌پوش بود گفت "دهنتو ببند؛ دهنت بوی نجاست می‌ده"

مرد همسایه براق شد توی سینه مرد و گفت "دستتو بکش به من دست زن"

"تو هم داد زن"

سرایدار روبه‌رویی گفت "آقای مهندس صلاوات بفرستید، جون چند تا سگ چه قابلی داره که اعصابتون را خراب می‌کنید؟"

مرد جوانتر رو به مرد کناری‌اش کرد و گفت "بی‌سیم بزن نیرو بیاد اینو ببرند"

مرد همسایه گفت "بی‌ناموس‌ها سگ‌ها را چرا نفله کردید؟"

راننده ماشین آشغالی رو به مرد مسن تره گفت "جناب سروان بلانصبت شما مردیکه پوفیوز مسته نمیفهمه"
در دلم گفتم عجب صحنه‌ایه حتی اصغر فرهادی هم نمی‌توانست این چنین صحنه‌ای را به خوبی بازسازی کند.

ناگهان مرد یونیفرم پوش به جای جواب با کف دست توی صورت مرد همسایه کوبید. مرد با شدت به عقب
پرت شد و با پس سر به زمین خورد و نگاهش افتاد به من، به پنجره، اما بلافاصله مثل فنر از جا پرید.

با یک شیرجه روی مرد پرید، صاف رفت تو سینه و یقه‌اش را گرفت و بلندش کرد، مسن تره با سرعت سراغ
وانت رفت و باتوم سیاهی در آورد، مرد همسایه تازه شروع کرده بود با مشت توی صورت جوانتره بزند که
مسن تره و راننده ماشین آشغالی و چند نفر دیگر با هم سر رسیدند و مرد همسایه را روی زمین خواباندند. مرد
روی زمین ولو شده بود تقلا می‌کرد.

ناگهان احساس هراس آوری بر من مستولی شد، توی رختخواب پریدم صدای داد و بی داد مردها، زوزه
سگ‌ها بوق و ترمز ماشین‌ها و باز و بسته شدن در و پنجره‌ها و حتی سیفون توالت‌ها بیشتر شده بود. لحاف را
روی سرم کشیدم تنم را لای لحاف پیچیدم اما باز می‌لرزیدم، آنقدر پهلوی به پهلوی شدم تا صدای اذان از روی
گل‌دسته‌های مسجد نبش میدان محله امان بلند شد. هوا هنوز تاریک بود صبح کاذب شروع شده بود که تازه
سکوت شد و شهر را در سکوت غریبی فرو برد.

با خودم می‌گویم فردا قصه‌ای خواهم نوشت.

قشر خاکستری (ویدا)

همچون زندانیها، هر روزی که به انتهای خود می رسید، چوب خطی بر تاریخ آن روز بر روی تقویم دیواری خانه ام می کشیدم. علاوه بر صبر، تمام پولی که در اختیار داشتم هم داشت تمام می شد، و با آنکه خدای خیالی آدم ها را باور نداشتم، خدا، خدای می کردم که هر چه زود تر روز دفاع از پایان نامه ام تعیین شود و از مخمصه ای که در آن بخاطر فقر گیر کرده بودم خلاصی یابم،

صبح علی الطلوع، تنها پیراهن و شلواری که داشتم را به تن کردم و کفشهایم را که از فرط پیاده روی لب و لوله اشان آویزان شده بودند را به پا کردم و از در خانه اجاره ایم که بی شباهت به پناهگاه بی خانمانان نبود خارج شدم و مسیر دانشگاه را به امید گرفتن وقتی برای دفاع پیمودم آفتاب که به تازگی چادر شب را کنار زده بود، خود را موظف می دانست لوطی منبانه گرمای وجودش را تا راهالی زمین، علی الخصوص ماساکنین یزد بکند، رنگی به رخ لباسهایم نمانده بود، همچون حاجیان در سعی بودم میان آفتاب و سایه، چشمانم می دویدند به دنبال سایه، و هر کجا در مسیرم سایه ای می دیدم راهم را کج می کردم به آن سو خاطرات کودکی ام در ذهنم تداعی میشد، زیگراگ راه رفتنم در آن دوران که از سر بازی گوشی بود الان راه حلی شده بود از سراجبار وقتی خود را به دانشگاه رساندم، نگاهی به سردر دانشکده دندانپزشکی انداختم و در دل آرزو کردم که کاشکی آخرین باری باشد که به عنوان دانشجو دندانپزشکی به اینجا می آیم، از کنار دانشجویان دیگر که اکثرا بهترین دوران خود را می گذراندند و از فرط شادی در روپوش سفید خود نمی گنجیدند گذشتم راهرو را به سمت اتاق استادی کردم، دو ماه تمام این راه را در رفت و آمد بودم. و هر بار یادآوری این موضوع که باچه سختی روزهای دانشجویی ام را سپری کردم عذابم میداد از آنجا که باید مدام حواسم به دخل و خرجم می بود و هر بار که استادی سفارش خرید وسیله ای مثل فایل و توریپین و... را می داد، فراموشی را بهانه می کردم و مدام دست به دامان دوستان بودم برای غرض گرفتن وسایل مورد نیاز. و همواره دعوت دوستان را برای رفتن به یک کافه و حتی خوردن یک فنجان چای را رد می کردم. و عذاب آورتر، روزهایی بودند که بخاطر سهل انگاری استادم بیهوده می گذشتند. هر چند این بار انتظار داشتم پاسخ درستی بشنوم، پشت در اتاق استاد که رسیدم نفس عمیقی کشیدم، در اتاق را آرام کوبیدم و در را باز کردم، استاد م که متخصص جراحی فک و صورت بود به همراه همسرش که متخصص تشخیص بود کنار دلبری کردن از هم مشغول نوشیدن چای دارچین شان بودند، جلوتر رفتم و سلام و عرض ادب کردم، استاد به آرامی جرعه آخر چایش را هورت کشید و گفت آقای... من هنوز وقت نکرده ام پایان نامه اتان را بخوانم. بی اختیار انگشتان دستم همانند سربازان نازی متحد شده و مشت گره کرده ای را به

نمایش گذاشتند. دندانهای فک بالا وپایینم گویی درحال زور آزمایی بایکدیگر بودند. لب گشودم گفتم استاد اگر امکانش هست زودتر پی گیر پایان نامه ام شوید، استاد حتی زحمت پاسخ دادن را هم به خود نداد، به ناچار خدافظی کرده و از اتاق خارج شدم و دوباره راه آمده را باز گشتم چند روز بعد دوباره در خانه ی امید رازدم تا با آن راهی دانشگاه شوم... در اتاق باز بود کسی در اتاق نبود، جویای استاد شدم، استاد در حیاط پشتی دانشگاه مشغول هواخوری بود نزدیک که رفتم بادیدنم گویی همان پاسخ همیشگی را آماده تحویل داشت، البته چنین هم بود تنها با تفاوتی جزئی که گفت همسرم در حال خواندن پایان نامه ات هست یکی دویز دیگر حتما نتیجه را خواهد گفت، من که طاقتم طاق شده بود دیگر چاره رادر، همدلی دیدم، برخلاف میل، استاد رادر جریان اوضاع مفتضح مالی و روحیم قرار دادم. ولی گویی استاد با همدلی میانه ای نداشت، بی اعتنا به من، ریه هایش را سخاوتمندانه از هوای تازه پر کرد و وسپس با خساست هوا را از بینی بیرون راند و گفت برو دیگر گفتم که در حال بررسی هست. خیال کردم همسرش رادر جریان بگذارم بهتر باشد، و این کار را هم کردم منتها گویی در گذر زمان زن و شوهرها خصوصیات اخلاقی یکسانی را کسب می کنند، همسر استادنیز نه تنها نسبت به اوضاع بی تفاوت بود بلکه نزد استاد مرا محکوم به برخورد باخشونت کرد، و استاد نیز به تبع دفاع از همسرش بر من توپید که بخاطر این کار میتوانم یک ترم از دانشگاه تعلیق کنم، و وقتی با کلی توضیح متوجه سوتفاهم پیش آمده از جانب همسرش شد، پذیرفت که پایان نامه رابه منشی دفتر ریاست تحویل دهد. پاسخ منشی نیز چنین بود، که باید پایان نامه شما را کمیته اخلاق بررسی کند. پیش از آن لحظه نمی دانستم برق گرفتگی چه حسی دارد ولی در آن لحظه کاملاً حسش کردم، منی که تا به حال نام کمیته اخلاق به گوشم نخورده بود، متعجب و برآشفته پرسیدم چرا؟ منشی پاسخ داد بخاطر موضوعی که انتخاب کرده ای، دوباره پرسیدم مگر چه اشکالی دارد؟ پاسخ داد اشکالاش را کمیته بررسی می کند، دویز دیگر زمان برگزاری جلسه را اعلام می کنم، حالا می توانی بروی. از دفتر منشی خارج شدم، پاهایم دیگر توان یاری نداشتند و همچون آواری بر روی اولین نیمکت فرو ریختم، حاصل یکسال تحقیق و رفت و آمد داشت به یغما می رفت و من با پول ناچیزی که برایم مانده بود باید چه میکردم و چگونه از پس مخارجم برمی آمدم، روی قرض گرفتن از پدری که خود گرفتار فقر بود رانداشتم و برادرم که تنها حامی مالی من در تمام این سالها بود هم در این سال، سال ۹۸ که شروع فروپاشی اقتصادی بود به دلیل تورم افسار گسیخته، دیگر قادر به حمایت نبود، و حتی دانشگاه هم حاضر به دادن وام به من که ضامنی نداشتم نبود، بسختی خودم را جمع و جور کردم و به خانه رسیدم، و تا روز موعود که در جلسه کمیته اخلاق حاضر شوم هر لحظه ام با استرس و ترش کردن گاه و بی گاه معده و دردهای قفسه سینه گذشت، بالاخره وقتی جمع حاضر در جلسه را دیدم که متشکل از، ده استاد که همگی متخصص در جراحی فک و صورت ولته و اندو

...بودند، با خود اندیشیدم اینان همه باسواد و اهل علم هستند پس دلیلی ندارد که موضوع پایان نامه ام وارد کنند و بادیدن استاد که موضوع، پیشنهاد ایشان بود خیالاتی شدم که حتما تلاشی برای بدست آوردن رای مثبت جمع حاضر خواهد کرد، تا آمدم نفس راحتی بکشم در اتاق باز شد و آخوندی وارد شد، حضار همه درپیش پای ایشان به پاخواستند و من نیز به اجبار برخاستم، سپس باسلام و صلوات آخوند رابه صندلی که در بالاترین جایگاه قرار داشت راهنمایی کردند، آخوند، با آن حجم برآمده از غبغب و شکم، عبایش را از زیر دست و پایش جمع کرد و به سختی خود را روی صندلی جای داد. همه استادان و من با اشاره دست حاج آقا برجایمان نشستیم، سکوت سنگینی بر فضا طنین انداز بود، حاج آقا نگاهی به موضوع پایان نامه کرد که بافونت بزرگ نوشته شده بود (تاثیر الکل و اپیوم بر روی بیماران ترومایی) با انگشتان دستش که در حال بازی دادن مهره های تسبیح شاه مقصود بود صفحه ها را ورق می زد و گاهی نگاه متفکرانه ای بر نوشته ها می انداخت، می توانستم حدس بزنم هیچ دانشی در مباحث علمی ندارد. وقتی لب به سخن گشود حدسم به یقین مبدل شد، زحمتی کشید و تنها به کلمه الکل و اپیوم اشاره کرد و گویی که در این دو مورد سر رشته داشته باشد گفت، نمی شود این پایان نامه را تایید کرد آوردن نام الکل و اپیوم، بنیاد اسلامی راست می کند و جوانان را تشویق می کند که به تئاتر و موسیقی روی بیاورند اینها همه برنامه خارج نشینان است که وجهی مملکت اسلامی را خدشه دار کنند، حرفهای بی ربط آخوند و سکوت استادان صاحب نظر، و ادارم کرد تا خود از حاصل زحماتم دفاع کنم و یاد آور شدم که نمونه ای این پایان نامه توسط دانشجویان در استانهای دیگر به انجام رسیده است و حتی در همین شهر یزد مراکز ترک الکل داریم، با وجود نهی کردن منشی حاضر در جلسه از ادامه توضیحاتم و دعوت نمودنم به سکوت، ادامه دادم که حاج آقا، تنها بادیدن حقایق و معضلات می توان به فکر راهکاری بود برای برطرف کردن آنها و در این صورت هست که جامعه خوش خواهد درخشید، آخوند نگاهی سنگین و عالمانه به جمع کرد و گفت در یک صورت می توان به این پایان نامه تاییدیه داد که لفظ الکل از آن حذف شود، استادان بی هیچ مخالفتی راهکار آخوند را پذیرفتند و جلسه به پایان رسید، باورم نمی شد این حجم از حقارت را، که چگونه این قشر تحصیل کرده اجازه نظر دهی و دخالت در موضوعی کاملاً علمی رابه یک آخوند که تنها تخصصش در مسائل دینی هست، می دهند. و در نهایت آخوند با جلال و جبروت اتاق را ترک کرد، استادم لبخند سردی بر لبانش نشان داد و گفت، برو خدا را شکر کن که مشکل حل شد برای چهارشنبه آخر هفته، با اصلاح پایان نامه ات بیا برای دفاع. با آنکه بلاخره از این مخمصه خلاص شده بودم و از این بابت خوشحال بودم ولی نمی توانستم نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم، گفتم آخر استاد شما قشر باسواد این مملکت هستید و سالها زحمت کشیده و تحصیل کرده اید و به درجات بالایی علمی دست یافته اید و اگر حق نظر دهی هم باشد آن حق از آن شماست نه از آن، استاد حرفم را با، برود دیگر

چرامعطلی قطع کرد و سپس اتاق را ترک کرد و به تبع ایشان، استادان دیگر نیز از اتاق خارج شدند، سرم را پایین انداختم، نگاهم به کفشهایم افتاد، حال زارم بی شباهت به آنها نبود، تا آن زمان فکرمی کردم فقربدترین درد است، ولی یادآوری این جمله که درد مایی سوادى نیست، بلکه توهم دانایی است چون پتکی برمغز استخوانم نشست، آخرین چوب خط هایم را بروی تقویم کشیدم، طلوع آفتاب روز چهارشنبه، غروبى شد برای تمام سختیهای دوران دانشجویی ام.

نمایش واقعی: داود شریفی پور

آمین برای چندمین بار پرده صحنه را کنار زد و سالن نمایش را دزدکی برانداز کرد. دومین روز جشنواره تئاتر دانش آموزی بود و دوستان آمین روی صحنه نمایش مدرسه شان را اجرا می کردند.

سالن تقریباً پر بود. به جز داورها و گروه هایی که آن روز اجرا داشتند خانواده بعضی از دانش آموزان هم آمده بودند. معلم هنر گفت:

«اوضاع چطوره؟ خوابت نبره».

آمین زود پرده را کشید. معلم هنر کنج صحنه، پشت یک میز فلزی کوچک نشسته بود و اجرای شاگردانش را کنترل می کرد. یک ضبط بزرگ هم جلوی رویش بود. آمین هر چه را که دیده بود تعریف کرد. گفت:

«بعضی از پدرها و مادرها هم اومدن».

آقای معلم گفت: «مثلاً؟».

آمین گفت: «مثلاً... مادر خودمون». آقای معلم گفت:

«اون که هیچ...». اما زود لحنش را عوض کرد.

گفت: «مادر تو که اصلاً عضو گروه... به جز مادر خودت؟». یک نوار کاست را توی ضبط می گذاشت. روی نوار، موزیک نمایش را ضبط کرده بود.

آمین گفت: «فکر کنم مادر مانوک رو هم دیدم».

آقای معلم گفت: «راست می گی؟!». ضبط را کنار گذاشت و با عجله بلند شد تا کنار پرده برود اما پایش به میز گیر کرد. میز کشیده شد و صدای جیغ تیزی داد. یکی از بازیگرها که نزدیک آنها بود برگشت و نگاه کرد.

بازیگری هم که روی صحنه دیالوگ می گفت چند لحظه ای مکث کرد. آقای معلم دستهایش را دور هم تاب داد و با لال بازی گفت: «ادامه بدین.. ادامه بدین». و نمایش ادامه پیدا کرد. بعد رفت و کنار پرده ایستاد.

پرسید: «دقیقا کجا نشستن؟».

صدایش حالت پیچ پیچ داشت. آمین گفت:

« وسط سالن... سمت چپ».

آقای معلم لبه پرده را خیلی کم کنار زد و جایی را نگاه کرد که آمین گفته بود. آمین وانمود کرد نمایش را نگاه می کند. دلش می خواست جای بازیگرها باشد. وقتی گروه نمایش مدرسه تشکیل شد او بود که نقش یک سرباز اسرائیلی را بازی می کرد. حتی بیشتر وسایل نمایش را همراه مادرش که خیاطی می کرد با پارچه و گواش های نسبه و پنبه درست کردند. اما یک روز آقای معلم نقش سرباز اسرائیلی را از او گرفت و به مانوک داد.

« چون مانوک ارمنیه . شبیه خارجی هاست . برای این نقش بهتره».

آقای معلم بلاخره از پرده جدا شد و پشت میز برگشت. گفت:

« کجا بودیم؟».

آمین گفت: «صحنه آخر... فلسطینی ها سرباز اسرائیلی رو می کشن... آهنگش هم مال کریستف کلمبه». بعد به مانوک نگاه کرد که روی صحنه ایستاده بود و بازی بقیه را نگاه می کرد. مانوک متوجه آمین شد و با چشم غره به او جواب داد.

آقای معلم نگاهی به دور و برش کرد. گفت: « پس کو؟ من که گونی وسایلو نمی بینم».

آمین هم کار آقای معلم را تکرار کرد. برای هر قسمت از نمایش یا می ترسید یا نگران می شد. با احتیاط گوشه های پشت صحنه را گشت. قسمت هایی از پرده را که در دید نبود بالا داد و زیر آن را هم نگاه کرد. برای اینکه مطمئن شود با احتیاط به عقب صحنه رفت و پشت پرده سفیدی که مخصوص نمایش فیلم بود سرک کشید. بچه ها جلوی همان پرده نمایش اجرا می کردند. از گونی وسایل اما خبری نبود. آمین با ایماء و اشاره از آقای معلم اجازه خواست تا راهرویی را که پشت پرده بود بگردد اما آقای معلم سرش را پشت سر هم تکان داد. آمین هم پیش آقای معلم برگشت.

گفت: « آقا خودم گونی وسایلو دادم به مانوک. گفتم بذارش همین جا که دم دست فلسطینی ها باشه».

آقای معلم گیج شده بود و همه جای سر و صورتش را می خاراند .

گفت: «سوئیچ ماشینمو بردار و برو صندوق عقبو بگرد. زود باش وقت نداریم».

آمین رفت و از جیب پالتوی آقای معلم که روی نرده راه پله آویزان بود دسته کلید شلوغی را در آورد. آقای معلم با همان حالت ادا و اطوار گفت: «اونی که آبیّه». آمین از راه پله کوتاه و باریک به قسمت عقب سالن رفت. در آنجا اتاق گریم و رختکن و جا لباسی ها را واریسی کرد. به توالی ته سالن رفت و در تاریک و روشن آنجا دنبال گونی وسایل گشت. وقتی نتیجه ای نگرفت سوئیچ ماشین را با روکش آبی رنگ جدا کرد تا به حیاط برود.

بیرون باران شدیدی می بارید. روی آسفالت حیاط، نهر آب روان شده بود. باد، قطره های درشت باران را مثل سوزن به صورت آمین می کوبید و اجازه نمی داد جلو برود. آمین دستهایش را دور صورتش گرفت تا بهتر ببیند. پیکان آقای معلم آنطرف حیاط بین توالی های عمومی و باغچه، پارک شده بود.

زیپ کاپشنش را تا زیر گردن بالا کشید و با همه نیرویش به طرف ماشین دوید. وقتی به ماشین رسید کفشهایش از آب پر شده بودند. سر تا پا خیس شده بود و می لرزید. لازم بود به توالی برود. با عجله دور ماشین چرخید و شاخ و برگهایی را که باد روی ماشین ریخته بود کنار زد. بعد داخل ماشین را نگاه کرد. گونی وسایل آنجا هم نبود. به درختها نگاه کرد که شاخه هایشان در باد، به چپ و راست می رفت. باغچه هم باتلاق شده بود. سرما دستش را خشک کرده بود و نمی توانست دسته کلید را توی دستش بگیرد. کمی زمان برد تا در صندوق را باز کرد. همه جا را نگاه کرد اما وسایل نمایش را ندید. خرت و پرت های صندوق را گوشه ای هل داد و سرش را جلوتر برد. اما وسایل نمایش آنجا نبود. نگرانی اش زیاد شده بود. به پایان نمایش فکر کرد که بدون وسایل نمی توانست اتفاق بیفتد. در تاریکی صندوق به روزهایی فکر کرد که همراه مادرش پارچه ها را می بریدند و دور تکه های ابر می دوختند تا از آنها سنگ درست کنند. چوب ها را هم با لوله های پلاستیکی ساخته بودند. مادرش پول پارچه را نقدی داده بود تا لباس سرباز اسرائیلی را بدوزد. لباسی که چند روز بعد، از تن آمین درآمده و به تن مانوک رفته بود و مسخره اینکه اندازه اش هم بود. یک نفر گفت:

«اونجا چی کار داری؟»

صدا آمین را ترساند و سرش به در صندوق خورد. آخ بلندی کشید و سرش را از صندوق بیرون آورد. بالای سرش مردی را دید که قدی بلند داشت و هیکلش بزرگ بود.

گفت: «سلام».

مرد گفت: «سلام عمو جون. تو هم برای مسابقه اومدی؟».

آمین گفت: «آره. وسایل نمایشمون رو یادم رفته ببرم اومدم دنبالشون. این ماشین معلم ماست».

مرد گفت: «از کدوم مدرسه اومدین؟». آمین دستش را روی صورتش گرفت تا باران کمتری به صورتش بخورد. گفت «سردار دلها. از مسکن مهر».

مرد با صدای بلند گفت: «ا؟ راست میگی؟»

کلاهش را از سرش برداشت و با آن مثل حوله سر و صورتش را خشک کرد. سر مرد مثل هیکلش بزرگ بود. وقتی کلاهش را برداشت معلوم شد که سرش کاملاً طاس است. آمین توی دلش به کار مرد می خندید که می خواست با همان کلاهی که باران خیسش کرده بود سر و صورتش را خشک کند. آن هم وقتی که زیر آن باران دوباره خیس می شد. به نظرش مرد و کارهایش خیلی شبیه پت و مت بودند. آنقدر که می توانست نفر سوم آنها باشد.

مرد گفت: «پسر منم اونجا درس میخونه. کلاس سومه. خودم اینجا نگهبانم. پسرم خیلی مسخره بازی بلده ولی معلمش انتخابش نکرده. شاید شناسیش». آمین دیگر به لرز افتاده بود. گفت: «شاید شناسمش». نگهبان کمک کرد و در صندوق را بستند.

گفت: «وسایلت چی بودن؟».

آمین گفت: «سنگ و چوب بودن... فلسطینی ها با سنگ و چوب با اسرائیلی ها می جنگن». از سرما می لرزید و حرفهایش را تکه تکه ادا می کرد.

نگهبان گفت: «ای اسرائیل پدرسگ».

آمین از مرد تشکر کرد و با عجله به طرف توالی ها دوید. آنجا تاریک بود و بوی بدی می داد. به نزدیکترین توالی رفت و ایستاده کارش را انجام داد. فکر می کرد دیگر کجا را باید بگردد؟ کارش که تمام شد بیرون آمد. شیر دستشویی را دید که آب از آن چکه می کرد. به سردی آب که فکر کرد از شستن دست هایش پشیمان شد. چشمش هم به تاریکی عادت کرده بود و می توانست آبی را که روی زمین جمع شده بود ببیند. از یک

توالت آب رنگی بیرون می آمد. آب قرمز و زرد و قهوه ای. داخل توالت رفت و گونی وسایل را پای دیوار دید. پر از گل و لای بود و گواش های رنگی دور و برش پخش بودند.

آهسته گفت: «ای مانوک پدرسگ». گونی را برداشت و از توالت ها بیرون رفت.

بیرون هنوز باران می بارید. آمین گونی وسایل را بغل گرفته بود و به طرف سالن نمایش می دوید. گواش های رنگی از لای گونی چکه می کردند و به آب حیاط می ریختند. چند دانش آموز همراه خانواده هایشان از سالن بیرون آمده بودند و به طرف در حیاط می دویدند. از داخل سالن هم صدای داد و فریاد می آمد. یعنی نمایش تمام شده بود؟ بدون وسایل؟ در سالن را باز کرد و به داخل پرت شد. گونی وسایل روی زمین افتاد و وسایلش بیرون ریخت. زمین هم رنگی شد. آمین وسایل را داخل گونی چپاند و به طرف راه پله دوید. پای راه پله صدای مرد نگهبان را شنید که داد می زد: «عجله نکن... عجله نکن».

آمین برگشت و مرد نگهبان را دید. داشت ته سالن را جارو می کشید.

مرد نگهبان گفت: «عجله نکن... حتما اول می شین».

آمین از راه پله بالا رفت و به پشت صحنه رسید. صدای موزیک کریستف کلمب از باندهای سالن بلند بود. آقای معلم روی لبه میز نشسته بود. دست هایش آویزان بود و دهانش باز مانده بود. مثل تصویر ماهواره فریز شده بود. زل زده بود به صحنه نمایش. آمین گونی وسایل را نشان داد و گفت:

«آقا وسایلو آوردیم.. توی توالت ها بود... خیس شدن ولی میشه ازشون استفاده کرد».

آقای معلم بدون آنکه به آمین نگاه کند گفت:

«چرا امروز همه برای ما وسیله میارن؟ قبل از تو هم نگهبان یه گونی آورد..».

و با دستش صحنه نمایش را نشان داد. آمین جلو رفت و صحنه را دید. بچه هایی که نقش فلسطینی ها را بازی می کردند با چوب ها و سنگ های واقعی ته صحنه ایستاده بودند و خشکشان زده بود. روی زمین هم مانوک با سر و صورت خونی دراز به دراز افتاده بود. آمین وارد صحنه شد و خودش را به مانوک رساند. کنارش نشست و تکانش داد. اسمش را چند بار صدا زد. اما مانوک جواب نمی داد. از سرش هنوز خون می آمد. لباسش هم سرخ شده بود.

در سالن هر کسی چیزی می گفت.

یکی گفت: «یک رئالیسم کامل بود».

یکی دیگر گفت: «گریم و اباس ها عالی اند».

داور ها هم داشتند با هم حرف می زدند. آمین مادرش را دید که مادر مانوک را بغل گرفته بود و هر دو، صحنه

نمایش را نگاه می کردند. مادر مانوک بی حال بود و با موهای بلوندش خیلی زیبا شده بود. یکی از بچه ها

گفت:

«آمین ده دقیقه است فیکس ایستادیم... بگو پرده رو بکشن.»

سایه مرد: نفس رحیمی

نمی دانم تا کی قرار است اینجا باشد اما حضورش خیلی هم بد نیست گاهی از تنهایی درم می آورد و گاه تنها ترم می کند . تا کی میخواد بایستد و بربر نگاهم کند . کمی دیگر می نشیند . چند ساعتی که بگذرد خسته که بشود . می نشید . همیشه با من است . شاید چون راه دیگری ندارد مثل من که تنهایی رو انتخاب کردم آدم شب ها تنها تر است . اصلا آدم وقتی حرف برای گفتن دارد تنهاست . جان هر کی رو دوست دارید حرف بزنید حرف هایتان را به یکی بگویند آدم حرف نزنه دق میکنه . با کی نمیدونم همین چند روز پیش توی همین چهار دیواری صد بار با خودم کلنجار رفته ام با که حرف بزنم . اوایل که تعداد خط های روی دیوار به ده تا هم نرسیده بود دوستانم به دیدنم می آمدند . اما هر چی تعداد خط ها بیشتر می شد دوستانم کمتر می شدند . شاید به حضورم توی این چهار دیواری عادت کردند . خودم هم دیگر عادت کردم اوایل سخت بود . اما تنهایی آنطور ها که فکرش را هم می کردم سخت نبود . اینکه حرفت را نفهمند سخت تر است . شاید هم ترسیده بودند . از اینکه یک جا توی اداره ای، جای دهان باز کنند بگویند با من رفیق اند ؟ از رفاقت با من احساس شرمساری می کردند چرا چون مثل ماهی توی تنگ گیر کرده بودم به هر جا می زدم راهی نداشتم ؟

نمی دانستم اصلا چرا اینجام آره نمی دانستم چرا و آنقدر چرا توی سرم بود که می توانستم تا خود صبح بیدار بمانم و با چرا های ناتوم صبح رو سر کنم . خود قاضی هم نفهمید . چند تا جمله را طوطی وار پشت سر هم تکرار کرد و آخر سر گفت فساد فی الارض .

فساد؟ کلمه ای فساد چند باری توی سرم پیچید بعد قاضی چکشش را زد . به خودم آمدم . مات و مبهوت به چشم های قاضی نگاه کردم نمی دانستم این هم برایم جرم تلقی می شود . آخرین فساد من شاید مربوط می شود به ده سال قبل . با همین کسانی که حالا برای خودشان کسی شده اند و از بردن اسمم می ترسند کمی ویسکی زدیم اما حالا نه . آدم توی سرایشی زندگی که می افتد همه چیز یادش می رود . شاید هم مربوط می شود به دو سال قبل . قبل اینکه پیام اینجا دیگه قبلمو یادم نیاد . اما یادم می اید قبل اینکه پیام اینجا قبل اینکه خط های روی دیوار به صد تا برسه من آدم شاد تری بودم .

من عاشق شدم. الان حتی نمی دانم عشق چیست اما هر وقت این کلمه پا به میان می گذارد چهره‌ی او جلوی چشمانم می آید. نمی دانم عشق در کجای دنیا در کدام کتاب آسمانی مذهبی جرم تلقی می شود. نمی دانم آیا قاضی پرونده ام تا حالا

عاشق شده بود؟

چقدر هوای این چهار دیواری او را کم دارد. چشم هایم را که می بندم به یادش می آورم. باز خوب است فکر کردن به او کمی بر درد هایم مرهم می شود. اما نه هیچ چیز بهتر از دیدار حضوری نیست. اینجا تنها میتوانم سایه روی دیوار را در آغوش بکشم. این سایه همیشه با من است نمی دانم تا کجا میخواد با من باشد تا آن سر دنیا. امروز یا دیروز یا چند روز پیش زنگ زد. گفت اجازه ملاقات حضوری را نمی دهند چند ماه است که نمی دهند. می ترسند باز عاشق شوم؟ یا عاشق تر. مثلاً عاشق تر شوم میتوانم چکار کنم؟ سایه ام را بیشتر در بغل بگیرم یا با سایه ام بیشتر

حرف بزنم. کاش می شد صدایش را نگه دارم یا یک چیزی از او برای لحظه‌های که دلتنگ می شوم و من همیشه دلتنگم. دلتنگی ام از وقتی که دلتنگ نیستم بیشتر است. توی دیدار آخرمان گردنبندش را به من داد. من به یک دستمال سر یک گیر یک تل دستبند یک چیزی که بشود با آن دلتنگی را بر طرف کرد رازی بودم اما گفت گردنبند نزدین تریک چیز به قلبم بود باشد برای تو انگار قلبش را به من اهدا می کرد. حالا هر وقت دلتنگ می شوم گردنبند را بو می کنم بوی گردنش را می دهد. این تنها چیزی بود که ازم کش نرفته بودن جز این هر چه داشتم و نداشتم یا گم شد یا دزدید شد. فقط همین ماند که دلتنگی را کم کند اما چند برابر کرده بود.

دلم به حالش می سوزد. او اگر دلتنگ من می شد چه می کرد من که چیزی به او نداده بودم. تا در وقت دلتنگی بغل بگیرد او چه چیز را بغل می کرد اصلاً او هم دلتنگ میشد؟ نمی دانم. شاید. آنروز یا آن شب وقتی زنگ زد بغض کرده بود.

ولش می کردی تا هفته بعد می بارید. اما نگفت دلتنگم من از بغض توی صدایش فهمیدم. اینجا در این لحظه‌های وامانده بیشتر دلتنگ میشوم کاش می گفتم. احتمال دادم اگر بگویم اشک می ریزد سکوت کردم اما کاش میگفتم که چقدر دوستش دارم کاش بیشتر بغلش کرده بودم بیشتر دست لای موهایش میکشیدم تا حالا دستانم بوی موهایش را می داد.

کاش بیشتر می بوسمش آدم عاشق نشود این دنیا به چه کارش می آید؟ کاش بیشتر زندگی می کردیم.

اینها همه اش از شب است شب جانکش است جان آدم را می گیرد. آدم هزار بار در این سلول راه می رود تا روز شود گاهی اونقدر راه می روم تا پاهایم از حرکت بایستد خسته شوم. اونوقت می نشینم و از خستگی خوابم می برد. اما امشب راه نمی روم می دانم تا صبح چیزی نمانده است. کاش همان اول شب کار را تمام میکردند. شب جاندار است و گشوده. برای آنها چه فرقی می کند با کدام اذان سر به بیرن وقتی قرار اذان را به کام مرگ تمام کنند. ثانیه به ثانیه اش آدم را می کشد

حالا فکر کن باید تا خود صبح صبر کنی

شب ها خیال میکنم چیزی مثل یک مار به جانم افتاده و دارد می بلعدم من دست و پا می زنم نفس هایم را می شمارم تا آن هنگام که از شماره بیفتد. تقلی میکنم تقاضای کمک میکنم فریاد میکشم. در بیداری فریاد کشیدم یا خواب یادم نمی آید اما یادم هست وقتی داد زدم چند تا سرباز ریختن توی سلول و به قصد کشتن کتکم زدند. من باز هم آن خواب را دیدم. اوایل زیاد این خواب را می دیدم اما از بعد آن شب دیگر فریاد نکشیدم.

دیگر جان برای فریاد کشیدن نداشتم. در ثانی می دانستم آن ها هرگز کمکم نمی

کنند. چه خواب باشد چه بیداری.

می ایستند لحظه به لحظه اش را تماشا می کنند تا پایم از حرکت بایستد.

دیر وقتش است. در را باز می کند نور راهرو توی چشم هایم خورد خط های روی دیوار را می کشم دقیقا صد روز یک خط دیگر میکشم روز صدم.

چشم هایم را می بندد حالا همه چیز تاریک است به تاریکی عادت کردم. ۲۴ ساعت توی تاریکی مطلق. البته قبل تر هم رفته بودم. چهار دیواری اتاق نبود. تنه گاهی بود برایمان که حداقل هر کدامان یکی یک دور شب را اینجا می

گذرانیدیم. رضا اسمش را گذاشته بود اتاق مرگ میگفت عین کوره های آدم سوزی هیتلر است فقط چند ساعت تا مرگ فاصله داری. اما برای من برعکس همه یشان بوی زندگی می داد. انگار آدم ها میچاله شده بودند توی همین اتاق. بوی آدم های که چند ساعتی آنجا بودند و دیگر... بازنگشتند. حس شان میکردم انگار هنوز آنجا بودند. چشم بندم را محکم تر می بندند می ترسند از چشم بندم باز شود و چشم در برابر چشم توی چشم های هم نگاه کنیم خجالت بکشند یا عذاب وجدان؟ سرم را به زور داخلش می برد. به زور باید همه ی این اقدامات انجام شود. احساس می کردم سرباز بعد از اینکه سرم را به زور توی طناب کرد با دست هایش

گردنم را می فشارد جوری که حالاس که استخوان گردنم در هم بشکند. نفس هایم به شماره می افتد. حالا دیگر رفته اند حالا که مطمئن شده ام چند دقیقه یا چند ثانیه دیگر پاهایم از حرکت می ایست. رفته اند فقط سایه ام مانده است که با حرکت باد به اهتزاز آمده تکان می خورد.

پلان آخر: (سمک)

پلان یک: قادر کابل به دنیا آمده، وقتی به دنیا آمد، پدرش سرافراز شد، قربانی کرد، او سر دو دختر آمده بود، دختر داشتن در افغانستان سرافرازی ندارد، ننگ نیست، افتخار و سرافرازی ندارد، پسر سرافرازی دارد، با پسر است که میشود در روزهای تعطیل و اعیاد و جمعه ها، به خیابان رفت و سبزی خرید، گوشت خرید و برنج، کلاه کپول سرش گذاشت و رفت مسجد، هر چه هم بیشتر داشته باشی، بیشتر سرافرازی، با دختر که حتما باید برقع داشته باشد و اسمش ضعیفه است که نمیشود.

قادر مکتب رفته، مکتب ملا عبدالله، پدرش مدارس جدید را ضاله می دانست، هر چه قادر گریه کرده بود، التماس کرده بود که مثل یوسف و قاسم به مدارس جدید برود، کیف با عکس موش و گربه داشته باشد، مدادهای رنگی، شلوار لی بپوشد، پدر با نگاه غضبناک گفته بود آنها ضاله و گمراهند، ضد خدا و رسولند.

قادر در مکتب ملا عبدالله یاد گرفته بود که دینش بالاترین دینهاست و بقیه دنیا همه گمراهند و به جهنم میروند، و او چه خوش شانس است و چقدر الله او را دوست دارد که کافر نیست، رافضی هم نیست و ملایش ملاعبدالله است که یک دستش را در راه جنگ با کفار کمونیست از دست داده و به خاطر خدا و سنت رسولش سه زن و یازده فرزند دارد.

قادر خوشحال است که مستقیم به بهشت میروند، چون ملا گفته.

مسعود کارش قاجاق است، به ایران، هم تریاک و هم انسان، قادر دوست دارد برود به پاکستان سنی، ولی مسعود فقط راه ایران را می شناسد، کجا باید رفت، کجا پول داد، و پدر پول داده بود و چند گوسفند. وقتی بعد از چندین روز بدبختی و سرما و چپیدن در صندوق عقب ماشین و بدن درد، پیاده شد، گفتند نزدیک تهرانیم.

حالا بعد ده سال، قادر اوستا شده، گچ کار، چقدر خانه سفید کرده؟ چقدر پولش را خوردند؟ چقدر تحقیر شده؟ چرا در افغانستان کار نیست و افغانها مجبورند برای کار بروند کشورهای دیگر؟ چرا اندازه جمعیت افغانستان، آواره کشورهای دیگر هستند؟ چرا باید برای این رافضی های کافر کار کند؟ چرا باید از پلیس بترسد؟ چرا وقتی تلفنی با نزدیکانش در افغانستان صحبت می کند می گویند پایش را به افغانستان نگزارد؟ چرا یکبار که با خواهرش صحبت می کرد، با بغض گفت شویم نیست برادر نیا طالبان؟ چرا ملاعبدالله گفته بود شیعه را هر جا که دیدید اگر توانستید بکشید تا به بهشت بروید؟ او هیچ نمی داند، ملا عبدالله گفته جواب تمام سوالات یکی است، خدا خواسته، خدا می داند، ملا عبدالله گفته، چرا کار شیطان است، در هیچکار دین و

خدا سوال نکنید ، چرا دشمن ایمان است ، چرا ایمان را سست می کند ، چرا ؟ نمی داند ، ملاها ، کشیش ها ، خاخام ها و کاهنان می گویند مؤمن واقعی فقط به دستوراتی که ما می دهیم ، عمل می کند .

قادر دوست ندارد کسی را بکشد ، ولی بهشت را دوست دارد .

قادر یک مهاجر است ، یک آواره ، دوست داشت در افغانستان ، کشور خودش کار کند ، پسرش با بغض گفته بود در مدرسه او را میزنند ، تحقیر می کنند و میگن عمری کثافت چرا نمیری کشورخودتان ؟ پدر چرا ما ایرانیم ؟ چرا کشور خودمان نیستیم ؟

پلان دو (علی در تهران دنیا آمده ، وقتی آمد مادرش از ته دل کیف کرده ، فرزند اول دختر بوده ، مادر علی می گفت وقتی پدر علی سر فرزند اول برایش هدیه ای گرفته بوده ، یک فامیلی که اولین فرزندش یک پسر بوده ، گفته بوده ، اوووه ، انگار چکار کرده ، یک ماچه زاییده ، اینقدر چسان فسان و هدیه نداره ، برای همین وقتی علی دنیا آمده بوده ، مادرش از ته دل کیف می کرده .

علی در مدرسه بیست می گرفته ، پدر و مادرش کیف می کردند ، مادرش وقتی علی می رفته مدرسه ، پشت سرش می گفته ، دکتر بشه ، ایشاللاه ، مهندس بشه ، مهندس را شُل می گفته .

علی دانشگاه رفته ، آزاد ، پدرش کلی پول داد تا علی شد مهندس .

بعد سربازی برای علی کار نبود ، چون آقازاده نبود ، بسیجی نبود و پارتی نداشت ، پس ، سه سال بیکار ماند ، دیگه خجالت می کشید از پدرش پول بگیرد ، دوست و هم کلاسی علی بهش گفته بود که داره میره ترکیه که بعدش بره اروپا ، مهاجرت .

علی و دوستش رفتند ترکیه ، که بروند دفتر سازمان ملل و بگویند مسیحی شده ایم ، در ایران اذیتمان می کنند ، پناهندگی ، غرب ، بچه هایی که ترکیه بودند ، گفته بودند هر هفته یک نفر از ما میپره ، ارسلان اتریشه ، مهدی سوئده ، ابراهیم آلمانه و عباس کانادا ، و عکسهایشان همه خندان در کنار ماشین های خیلی لوکس !! با ژست و لبخند .

شانس ، نبود .

دینداران و کمونیستها با مشارکت غرب در سوریه جنگ راه انداختند ، جنگ سوریه باعث شد چند صد هزار نفر آواره سوری ریختند اروپا ، اروپا مرزهایش را بست .

الان جناب مهندس علی ، شش سال است در یک رستوران در ترکیه ظرفشویی می کند ، به امید اینکه یک روزی برود غرب ، امیدی که نه صددرصد ، ولی قطع شده .

الان علی سی و پنج سال دارد ، علی در ترکیه تحقیر میشود ، بد رفتاری و غم غربت را باید تحمل کند و سعی کند جلوی چشم پلیس ها نباشد .

علی یک مهاجر است ، یک آواره ، او در اتاق خودش راکی می خورد که بتواند گریه کند ، دوست علی تو تلگرام گفته بود ، خوب تو دیسکوها عشق و حال می کنی ها، و علی یادش افتاده بود که استانبول دیسکو هم دارد ، و چقدر هم زیاد دارد ، ولی پلیس هم زیاد دارد و پولی که به دیسکو برود هم ، ندارد .

پلان سه (اشیش (برکت) وقتی سر چهار دختر به دنیا آمد ، پدرش یک جشن حسابی گرفت ، پدر اشیش کنار خیابان در شهر فیلم های هندی ، بمبئی ، پیراشکی می فروشد ، از روزی که اشیش بدنیاء آمد ، پدرش خندان است ، چون پسر دارد .

اشیش عزیز دردانه ، گاهی سر بساط پدرش می آمد ، بهترین ها همیشه برای اشیش بود ، دخترها همیشه آرزویشان بود اشیش بودند ، چون اشیش بودن یعنی آزادی ، جهاز نمی خواهی ، منتظر خواستگار پولدار نیستی ، ولی وقتی پسری ، پسری .

اشیش درس هم خواند ، نه زیاد ، اشیش از خیابانهای تنگ و شلوغ بمبئی خوشش نمی آید ، او خانه کوچکشان را دوست ندارد ، دوست ندارد اتاقش را با چهار خواهر دیگرش شریک باشد ، او دوست داشت برای خودش یک اتاق داشته باشد ، مثل فیلم های آمریکایی ، ولی اینجا هند است ، می گویند باید خوشحال باشی که دو اتاق دارید ، برق هم دارید و غذایی که بخورید ، چند صد میلیون هندی دیگر فقط چهار دیواری دارند ، برق هم ندارند ، و اغلب گرسنه .

او شنید گاگان (آسمان) پسر هارشیت (شاد) به استرالیا رفته ، آنجا کار می کند ، خانه دارد ، کلی هم پول دارد و برای پدرش هم می فرستد ، طوری که هارشیت مثل مهاراجه ها لباس می پوشد ، ماشین دارد ، گاگان توسط یک قاچاقچی انسان فرستاده شده ، اشیش هم می خواهد برود ، وقتی پدرش فهمید ، فکر کرد اگر اشیش برود او هم مثل هارشیت لباس می پوشد ، با لباس نو و تمیز دم دکان می نشیند و فقط پول می گیرد ، از همه مهمتر ، خیلی خیلی مهمتر ، تناسخ ، بهشت .

اگر اشیش به استرالیا برود و پول بفرستد ، روحشان به دنیای دون برنمی گردد ، به دنیای عذاب و شرارت . وقتی گشتی های پلیس استرالیا ، اشیش و هفتاد هندی دیگر رادر قایقی که برای سی نفر بودو گرفتار طوفان ، در اقیانوس هند نجات دادند، کاخ آرزوی اشیش و هندی های دیگر ویران شد ، او الان چند ماه است که در یک کمپ و منتظر دیپورت شدن است ، او خیلی غمگین است ، چون اگر دیپورت شود و به هند برگردد ، فقیر می ماند ، و فقر باعث میشود که روح خودش و پدرش و مادرش بعد مردن به دنیای دون برگردد ، به دنیای

پر از زحمت و شرارت ، او هم مثل پدرش به تناسخ اعتقاد کامل دارد و می داند وقتی بمیرد روحش در دنیای بعد هم در بدن یک فقیر است و به کمال نمی رسد .

پلان چهار)خورخه ماریو کارلوس سانتیاگو سانچس در کلمبیا به دنیا آمده ، در محله ای فقیر از پدر و مادری فقیر و پدر بزرگها و مادر بزرگهای فقیر ، فقیر ابن فقیر ابن فقیر ، اشتباه نشود خورخه عرب نیست . در محله آنها مواد مخدر از نان فراوانتر و ارزانتر است ، و جان ارزانتر از همه ، وقتی کسی کشته میشود ، پلیس برای گزارش هم نمی آید ، گاهی دو گروه به جان هم می افتند ، چند نفر کشته و مجروح ، پلیس فقط دور این محله می ایستد تا مرض واگیردار این محله ، وارد محلات دیگر نشود ، مرض فقر و هرج و مرج . وقتی خورخه فیلم آمریکایی دید ، فهمید که دنیا جور دیگری هم هست ، او فکر میکرد دنیا ، یعنی محله خودشان ، محله ای با خانه ها ی کوچک و کثیف ، مردمی با لباسهای کهنه و پاره ، گرسنه ، دعوا ، چاقو ، گلوله و پر از معتاد .

بزرگتر که شد ، رویایش شد آمریکا ، نیکولو رفته بود ، عکس می فرستاد ، با ماشینهای گنده ، سیگار برگ گنده ، ساعت گنده ، گردنبند طلای گنده و با دخترهای نیمه برهنه و خوشگل ، تمام بدن تتو و دسته های درشت اسکناس .

خورخه با پول آلپاچو و هزار فلاکت آمد آمریکا ، نیکولو را دید ، ماشینت کو ؟ ساعت ؟ طلا ؟ وقتی نیکولو خندیده بود ، دندانهای سیاه و خرابش همه چیز را گفت .

خورخه مواد فروش جزء شد در یکی از محلات لس آنجلس تا شاید پول داشته باشد ، شاید ماشین گنده ، شاید ساعت و گردنبند کلفت ، شاید دختران

وقتی پلیس او را دستگیر کرد ، کاخ آرزوهای خورخه فرو ریخت ، الان خورخه در یک زندان مخوف و بد نام در آمریکا منتظر دیپورت شدن است ، زندانی که باید همیشه مواظب پشت سرش باشد ، او فقط شبها که چراغها خاموش است گریه می کند ، چون برای آمدن به آمریکا به آلپاچو مقروض است ، به احتمال زیاد او هم مثل خوان که بدهکار بود و پول نداشت ، خواهد مرد ، با کاردی در سینه یا گلوله ای در سر ، هیچکس حق ندارد پول آلپاچو را بخورد .

پلان پنج) یک قایق با پنجاه و سه سرنشین در نزدیکی انگلیس ، توسط گشت دریایی انگلیس توقیف شد ، قایقی که گنجایش اصلیش بیست نفر هم نبود ، پنجاه و سه نفر از آسیا و آفریقا ، از پاکستان ، نیجریه ، ایران ، افغانستان ، سومالی و ، مرد و دو سه تا زن .

قبل از سوار شدن به قایق ، در ساحلی از پرتقال، قاچاقچی ها به دو زن گیر دادند ، زن اولی تنها بود ولی آن یکی با شوهرش ، مقاومت کردند ، پنجاه و سه نفر معطلند ، یا ... ، تن دادند ، شوهر زن در تاریکی شب ، دستش را روی صورتش گرفته بود و گریه میکرد ، وقتی زن‌ها برگشتند ، هیچکس به صورت دیگری نگاه نمی کرد ، اینها همه چیزشان را رها کرده بودند ، تا به اروپا برسند ، به آزادی ، رفاه و آسایش ، چیزهاییکه در کشور خودشان نه داشتند و نه اعتقادی به آن داشتند .

همه پنجاه و سه نفر به اضافه صد نفر دیگر در یک کشتی انگلیسی زندانی هستند، منتظر دیپورت و منتظر گروههای حقوق بشری که شاید پادر میانی کنند ، تا بتوانند وارد بهشت انگلیس شوند .

تا ویسکی بخورند ، آبجوی تگری ، با شرتک در خیابانها بگردند ، تا بگویند دینشان بالاترین دینهاست ، تا پول داشته باشند که به امامزاده ها ، مدارس دینی ، جلیقه های انتحاری و اسلام سلفی تندرو ، کمک کنند تا بروند بهشت ، سود دو طرفه ، هم در بهشت انگلیس ویسکی باگوشت خوک بخورند و هم با کمک به دینشان و نفرین کافران ، بروند بهشت ، بهشتی که شیخنا وعده داده .

کاش کافران این چیزها را می فهمیدند .

پلان شش (اصغر سی و پنج سال است که آمریکاست ، بچه هایش فارسی بلد نیستند ، زمانی که رفت بیست و دو سالش بود ، زن گرفت ، خارجی ، مهاجر ، مکزیکی ، اصغر در آمریکا تمام مراسم ایرانی و آمریکایی را انجام می دهد ، عید نوروز و عید کریسمس ، با جدیت ، عید نوروز سفره هفت سین پهن می کند با قرآن و هفت سین و تخم مرغ رنگی و ماهی قرمز ، و کریسمس کاج تزئین شده با یک ستاره طلایی بالای آن و هدیه های پاپا نوئل ، چارشنبه سوری آتش روشن می کند و از روی آن می پرد ، تا سرخی آتش به او برسد و هالووین کدوی تزئین شده ولباس مخصوص هالوین ، سیزده بدر هم در پارکی که همه ایرانیها جمعند کباب کوبیده و آتش درست می کند و هنوز عرق پنجاه و پنج و شراب شیراز را بهترین می داند ، اصغر مراسم محرم را هم در مسجدی در دیار کفر برگزار می کند ، هم نذری می دهد و هم به خانه جعفر میرود دنبال قیمه نذری که ایرانیها با شرتک و بی حجاب در صف دراز آن ایستاده اند ، در ماه رمضان هم شبهای قدر را برگزار می کند ، زن مکزیکی اصغر از اینکه در چند روز از سال لباس مشکی میپوشد ، به سینه اش میزند و گریه می کند و یکی دو روز را که اصغر شب قدرش میدانند ، از صبح تا غروب چیزی نمی خورد ، تعجب می کند .

ولی اصغر آنقدر آمریکاییست که دوستان آمریکایش می گویند او کی او کی .

وقتی ایران می آید به مشهد میرود با ارادت خالص ، دسته های درشت پول میدهد ، تا ، در دنیا پول و سلامتی داشته باشد و به بهشت هم برود .

اصغر سال گذشته همراه با دخترش رفت مشهد، دخترش گفت من خدا را در حرم امام دیدم، اصغر هم مشتی دلار که اینجا چندین میلیون است به حرم کمک کرد، البته دختر اصغر درست است که خدا را در حرم مشهد دید، ولی او زندگی در این کشور که خدا دارد را اصلاً دوست ندارد، او فقط کشور بی خدای آمریکا را دوست دارد.

پلان هفت (افغانی، زندگی کردن در کشورش را دوست ندارد، او مهاجرت می کند، تا کار بهتر و پول بیشتر در محیطی آزادتر از کشور خودش داشته باشد، ولی عقایدش همان عقایدی است که پدر و مادرش به او دادند، او یک افغانی مهاجر است.

پلان هشت (ایرانی، زندگی کردن در کشورش را دوست ندارد، او به ترکیه مهاجرت می کند، تا کار بهتر و پول بیشتر در محیطی آزادتر از کشور خودش داشته باشد، ولی عقایدش همان عقایدی است که پدر و مادرش به او دادند، که اگر چند قطره اشک برای بریزد همه گناهانش پاک میشود حتی اگر با پارچ عرق بخورد، او یک ایرانی مهاجر است.

پلان نه (ترکیه ای، زندگی کردن در کشورش را دوست ندارد، او به اروپا مهاجرت می کند، تا کار بهتر و پول بیشتر در محیطی آزادتر از کشور خودش داشته باشد، ولی عقایدش همان عقایدی است که پدر و مادرش به او دادند، که اروپائیهای کافر را باید با شمشیر مسلمان کرد، او یک ترک مهاجر است.

پلان ده (اروپایی ها هم زندگی در کشور آمریکا را دوست دارند، آنها به آمریکا مهاجرت می کنند، تا کار بهتر و پول بیشتر در محیطی آزادتر از کشور خودشان داشته باشند، ولی عقایدشان همان عقایدی است که پدر و مادرشان به آنها داده اند، آنها هم یک اروپایی مهاجر هستند.

پلان یازده (آمریکایی، زندگی در کشور پر هیاهو و پر از پول و تبلیغات کشورش را دوست ندارد، او جایی را دوست دارد که تبلیغات نباشد، اینقدر صحبت پول نباشد، دوست دارد کنار یک دریاچه آرام در آفریقا یا آمریکای جنوبی باشد، ویسکی بخورد و چندتایی ماهی بگیرد و دائماً بگوید او کی او کی.

پلان آخر (می گویند عقاید به دینها و آئینها باعث پیشرفت بشریت شده، اعتقاد به ماه، خورشید، ستارگان، خدا، پیامبران، قدیسان، قومیت، تندیس ها، معابد، در قالبی به نام دین، ایدئولوژی، ملیت.

شاید دین ها با زمزمه و عود و عطر، انسانها را در بند می کنند، به آنها وعده بهشت می دهند، بهشتی مردانه مملو از حوریانی شهوانی و زیبا، با پستانهایی کوچک، که زیر پوستشان پیداست، بهشتی که رودهای شراب دارد.

به شرطی آسان ، که به کاسبان دین پول بدهند و هر چه کاسبان دین گفتند انجام ، تا به بهشتی بروند که هر چه در دنیا ممنوع است ، در آنجا به وفور پیدا میشود ، رود شراب ، زنان لخت و همیشه آماده .

بعد کاسبان دین به بی سوادترین و احمق ترین انسانها اسلحه می دهند تا مواظب باشند شک به دل مردمان راه پیدا نکند ، تا هر که شک کرد کفر و ارتداد و مرگ در انتظارش باشد .

در کنیسه ها ، کلیساها ، معابد و مساجد ، با آواز ، وعده بهشتی سکسی و شهوانی را می دهند ، شیرجه زدن در رودخانه شراب همراه با حوریانی ، از تعریفش عاجزم ، چون نوشته ام یک نوشته پورن میشود .

آدم دینی حتی اگر به فضا بروند ، دنبال کلیسا ، کنیسه و مسجد خودش است ، او فضای لایتناهی را نمی بیند ، ولی محل عبادت زمینی اش را هر روز چند بار می بیند ، توهم بهشت .

انسانهای دینی ، دنیای خود و دیگران را جهنم می کنند تا به زور هم که شده ، دیگران را به بهشت ببرند .

راستی ، موجودات فضایی ، اگر باشند ، راجع به ما انسانها چه فکری می کنند ؟

سوگنامه‌ای برای سیاوش: (مرجان آزاد)

صدای پا می‌آید. از کدام طرف؟ از راست؟ نه، نه از چپ، شاید هم از پشت سر یا جلو باشد. چند نفر باید باشند. پس چرا دارند می‌دوند؟! می‌دوند؟ نکند دوباره مردم ریخته‌اند توی خیابان! می‌دوند؟ اینها که دارند مثل دزدها آرام قدم برمی‌دارند! نکند راستی، راستی دزد باشند؟ چشم‌هایت را ببند و خوب گوش کن. آهان دیدی همه را اشتباه فکر کردی؟ فقط یک نفر است. اگر یک نفر است حتماً او آمده.

آذرا!

ها! آمدی قربانت بشوم؟ من اینجا نشسته‌ام. همینجا پای دیوار حیاط، ببخش که نمی‌توانم به استقبال بیایم و یا صدایت بزنم؛ پاهایم سست شده، توان راه رفتن ندارم و زبانم برای جواب دادن، در دهان نمی‌چرخد.

آذرا!

درست است. این اوست که صدایت می‌کند. همیشه به جای این که بگوید مادر! اسمت را به زبان می‌آورد. گوش کن، صدایش آرام و صاف است. دلت را می‌لرزاند نه؟ بلند شو و جوابش را بده. دستت را تکیه بده به دیوار و بلند شو، صدایش بزن:

- سی...

چرا صدایت در نمی‌آید؟! گلویت که عیب و ایرادی نکرده! یک بار دیگر:

سیا... سیاوش!

آهان، فکر کنم شنید. انگار دارد می آید این سمت؛ ولی چرا گلویت خشک شده؟! چرا پاهایت می لرزند و دندانهایت به هم می خورند؟! از ترس است یا از سرما؟!

آذر! کجایی؟ نترس زن، از تاریکی بیا بیرون و جوابش را بده تا برنگشته و نرفته. آهان آفرین همین است:
- اینجام.

آخ، آمد. فدایش بشوم، بین چطور رنگ از رویش پریده!
بدو به سمتش، بغلش کن، پیشانی و سرش را ببوس.

- سیاوش!

پس چرا جوابت را نداد؟! چرا غیش زد؟! نکند فقط یک رویا بوده! شاید رفته جایی و حالا است که برگردد!
صدای گلوله می آید. از کدام سمت؟ چپ؟ راست؟ نه اشتباه نکن از پشت خانه است.

- سیاوش! سیاوش!

اینکه فقط لبهایت می جنبد! بلندتر داد بزن، جیغ بزن. از ته دل اسمش را فریاد بزن.

- سیا...

انگار کسی در می زند. نمی خواهی بروی در را باز کنی؟ گفتم که پاهایم جان ندارند. الان است که در را بشکند. شاید سیاوش باشد. نه، او نیست. بچه ام اینطوری در نمی زند. تازه، کلید هم دارد. نفسم بالا نمی آید، چرا این بغض لعنتی دست از سرم بر نمی دارد؟! گفتم نرو گوش نکرد.

الان فکر می کنی کجاست؟ چرا این همه صدا با هم قاطی شده؟! چرا دارم می لرزم؟! هوا سرد است. برای همین داری می لرزی. نه از ترس است. ترسیده ام؟! از چه؟ از مردن. مگر قرار است بمیری؟ برو داخل به میلاد زنگ

بزن. شاید... گوشی... گوشی من کجاست؟ گوشیم گم شده. یادت رفته سیاوش قبل از رفتن، تلفن خودش را

داد به تو؟ داد اما کجا انداختمش؟ بار آخر که با میلاد حرف زدی، فکر کن کجا انداخته‌ای؟ اصلاً چرا از

دست افتاد؟ میلاد! سیاوش کجاست؟

- من اینجام.

ایستاده توی تاریکی، خودش است؟ بلند شو:

- س...

پس چرا جلو نمی‌آید؟! اینجور وقت‌ها خودش می‌دوید طرفم. نکند خودش نیست! چشم‌هایم شاید عیب

کرده‌اند! یا زده به سرم، شاید هم خواب می‌بینی.

آذر!

کسی صدايت می‌کند. نمی‌خواهی جوابش را بدهی؟ مگر کسی را هم جز او دارم؟ یادم نمی‌آید، همه را

فراموش کرده‌ام. به جز او...

آذر!

یک میلاد نامی هم داشتیم که... خیالت جمع، سالم و سر حال است، پس آن که کشیدند و بردند که بود؟! میلاد

که نبود مگر با او حرف نزدی؟

حرف؟! کی؟! چه گفت؟ چرا به خاطر نمی‌آورم؟! گفت غروب، یک نفر را روی زمین کشان، کشان برده‌اند.

چه کسی برده؟! برای چه؟! چرا دوباره دارم می‌لرزم؟! از ترس است؟ ترسیده‌ای؟ نه از سرماست. زبری این

آجرها... پلیورش زبر بود گفتم:

- نپوش پوست حساسه. اذیت میشی. بذار یه بافت قشنگ دیدم برات می گیرم.

گفت: نمی خواد برو برای خودت یکی بگیر. من با این راحتم.

به حرفش گوش نکردی. نه گوش نکردم. رفتم همان بافت سفید و سرمه‌ای قشنگ و نرم را که چشمم را گرفته

بود، برایش گرفتم؛ ولی هنوز آن را نپوشیده، آذرا! کف آسفالت خیس و زبر و سرد است. از پلیور زبر هم بدتر

است. نه، نه... فکر نکن، تو را به جان سیاوش، به این چیزها فکر نکن، پس آخر چه کنم؟ کجا بروم؟ به که

بگویم؟ کجا دنبالش بگردم؟ سیاوش! صدایم در نمی آید که اسمت را صدا کنم، فقط لب می جنبانم:

اگر بخواهی همینطور بنشینی، کاری از پیش نمی‌بری. بهتر است بلند شوی و خودت دنبالش بگردی. می‌خواهم؛

ولی نمی‌شود. اصلاً چطور خودت را به حیاط رساندی؟ آن را هم یادم نمی‌آید. همین که حرفهای میلاد را

شنیدم، حال خودم را نفهمیدم. دویدم توی خیابان، هوا تاریک بود و همه جا خلوت بود. تا ته خیابان، تا آن ور

میدان رفتم. کوچه پس کوچه‌ها را هم، یادم نمی‌آید، انگار دیدم. سراغش را هم از رهگذرها گرفتم:

- ببخشید یه پسر به این قد و قواره با پلیور سفید ندیدین؟ شلوار جین آبی پاش بود. موهای قهوه‌ای پر چین و

شکن داشت و ...

کسی ندیده بود و شهر ساکت و تاریک بود. یادت هست به خودت گفתי آذرا! نکند از آن موقع خیلی گذشته

باشد و تو یادت نمی‌آید! نکند سال‌ها قبل سیاوش را از دست داده و فراموش کرده باشی!

دیگر صدای در نمی‌آید، هر کسی بود تا به حال رفته. شاید میلاد بوده! نمی‌دانم هر کس بود.

صدای پا، دوباره صدای پا، هیس، گوش کن. انگار کسی توی حیاط پرید. بلند شو ببین... نه...

نمی‌توانی تا ابد اینجا بنشینی که! می‌توانم، چرا نتوانم، اگر...

بین، آن روشنایی یک گوشی است.

... -

بلند شو پیرس:

- ک... کی... هستی؟ س... س... سیا...

آهان اینطور خوب است، دستت را به دیوار بگیر و بلند شو.

بین این که با نور گوشیش توی تاریکی جلو می آید چه کسی است؟

- سیا...

نور گوشیش دارد اذیت می کند؟ نه، نه اصلاً...

بدو سمتش. خودش است. سیاوشت آمد.

بغلش کن. محکم، همینطور خوب است:

- سیا...

- خاله!

زمزمه میلاد است که! پس سیاوش؟!

- خاله! منم، میلاد.

- پس...

باز هم این بغض لعنتی! چرا دست از سرم بر نمی‌دارد؟!

- چرا اینجا توی تاریکی و سرما وایسادی؟

- منتظر...

- بیا، بیا بریم تو، نترس پیداش می‌کنیم. هر جا باشه می‌گردیم و پیداش می‌کنیم.

توی ذهنم تمام خیابان‌های اطراف را می‌گردم. حتی تا میدان وسط شهر هم می‌روم و از مردم سراغش را

می‌گیرم و به خودم می‌گویم نترس، پیدایش می‌کنی.

حفره: (علی پاشا زین الدین)

داستان حفره ، داستان تکراری حرص و طمع آدمیست . بیگمان اگر تمایل بشر به توانگری نبود ، و انسانها با هر آنچه طبیعت به آنان ارزانی داشته بود قناعت میکردند هنوز هم در قلب جنگلها و عمق غارها و پهنای کویرها و دشتها به حالت توحش زندگی میکردند . میل به توانگری و مال اندوزی انگیزه ای قوی برای پیشرفت و تکامل است ، اما این تمایل نیز حد و حدود معینی دارد و مثل سایر پدیده های طبیعت و خو و خصال انسانی شمشیری دو لبه است و بخودی خود نه خوب است و نه بد ! معنای دیگر این سخن اینست که میل به توانگری و تلاش برای مال اندوزی هم خوب است و هم بد !!! انسان به عنوان تنها موجود مختار شناخته شده خود معیار همه خوبیها و بدیها و رذیلتها و فضیلتهاست و این انسان است که به واقعیات و حسها و امیال خود معنا میبخشد .

این اثر چهارمین اثر است که پس از نمایشنامه ناقص " پناهندگی " و داستان " کفن خریدن " و " خورجین " تقدیم انتشارات ارجمند " آوای بوف " میکنم و از مدیریت گرام و دست اندر کاران کرام آن انتشارات که دری بسوی آزادی اندیشه و نوشتار و گفتار گشوده و ضمن غنی کردن بیش از پیش فرهنگ و ادب فارسی نویسندگان گمنام و کمنام و بی نام بسیاری را به جامعه ادبی کشور معرفی کرده است کمال تشکر و قدر دانی را دارم . این اثر را به یاد و خاطره مرحوم پدرم که خود نویسنده خوش قریحه ای بود ، اما صعوبت زندگی روستایی و بسته شدن به تکه زمینی که علیرغم زحمت شبانه روزی حاصلش حداقل مخارجش را با قناعتی مرتاض گونه تامین میکرد و پیکار مدامش برای بقاء مجالی به او نداد تا بصورت جدی به نویسندگی یعنی تنها کاری که حقیقتاً دوست میداشت پردازد و همه آثارش ناقص و نیمه کاره ماندند و بتدریج در آن روستایی که خود و مردمش از یاد خداوند رفته بودند گم و فراموش شدند ولی همواره آرزو داشت آثار چاپ شده مرا ببیند و آنچه آرزو داشت که خود بشود و نشد ، من به عنوان پسر و فرزند ارشدش بشوم اما هرگز آثار منتشر شده ام

را ندید! این اثر را با این آرزو به روان و خاطره اش تقدیم میکنم که لااقل پس از مرگ به یکی از آرزوهایش رسیده باشد.

مهمانسرای قدیمی در مرکز شهری مرکزی و نسبتاً کویری وجود داشت که قریب هشتاد سال از ساختش میگذشت. این مهمانسرا در زمینی به مساحت هشتصد متر مربع در وسط باغی احداث شده بود که در اواسط سلطنت پهلوی اول توسط مهندسین آلمانی و ابتدا برای اقامت خود مهندسان و کارگران فنی آلمانی که در دوران هیتلر برای انجام برخی پروژه های صنعتی ایران در آن شهر مرکزی کار میکردند و قطعاتی برای پروژه های مرتبط با راه آهن و بنادر و تسلیحات ارتش میساختند، ساخته شده بود و بجز طبقه همکف یک طبقه زیر زمینی هم داشت که آشپزخانه و انبار و سالن پذیرایی هتل بود. مهندسان آلمانی طوری هتل دو طبقه را طراحی کرده بودند که بتواند یکصد سال عمر و تا هشت و نیم ریشتر زلزله را تحمل کند و تخریب نشود. اقامت آلمانیها تا زمانیکه بر اثر اخطار و هشدارهای انگلستان و شوروی مجبور به ترک خاک ایران نشده بودند ادامه داشت و هر دو طبقه را بطور کامل اشغال کرده بودند و از آنزمان نام مهمانسرای آلمانیها بطور غیر رسمی روی آن مانده بود. پس از رفتن آلمانیها با آنکه ساختمان هر سال کهنه تر و فرسوده تر میشد، هتلدار هر از چند سالی طبقه ای به آن می افزود بطوریکه تا قبل از مرگ هتلدار و تملک توسط شهرداری و تخریب هتلی پنج طبقه شده بود. آن شهر مرکزی شهری تاریخی و تا حدودی زیارتی هم بود که سرعت صنعتی میشد و پابپای ازدیاد مسافر و مهمان صاحبش آنرا بطور عمودی توسعه میداد! به هر روی مردی که آنرا در تملک خود داشت فوت کرد و وارث او هم که تک پسر بود آنرا به بهایی عالی به شهرداری فروخت. شهرداری هم آنرا به مزایده گذاشت و آقای حمید باغ فیضی سی و سه ساله در مزایده برنده و مالک آن شد. کل زمین هتل و باغ ضمیمه آن یک هکتار بود و از قدیم دارای سهمیه آب کشاورزی هم بود. باغ دارای درختان کاج و سرو و چنار و انواعی از میوه های گرمسیری کهنسال بود که از قدیم یکی از زیباییها و جاذبه های گردشگری شهر محسوب میشد و شهرداری به شرطی آنرا فروخت که ساختار سنتی باغ سالم بماند. از آنجا که آقای باغ فیضی

فردی زرنگ و با نفوذ بود شایعه شد که آنرا با اعمال نفوذ و دادن رشوه به مزایده گزاران تصاحب کرده است و در ضمن توانست چهارصد متر دیگر هم از مساحت باغ را به مساحت ساختمان بیفزاید و در زمینی به ابعاد چهل متر طول و سی متر عرض برای سه طبقه زیر زمین و هفت طبقه بالاتر از طبقه همکف و در مجموع برای یازده طبقه مجوز ساخت بگیرد .

زمین به نوعی گل شهر و نگاههای افراد بسیاری از ثروتمندان که در کار ساخت و ساز و معاملات ملکی بودند به دنبالش بود ، خریداران دیگری پیدا شدند و حاضر شدند ابتدا تا یک برابر و نیم و پس از یکسال تا سه برابر قیمت و پس از پنج سال تا ده برابر قیمت خرید آنرا از او بخرند اما حمید آقا نفروخت . البته حمید آقا پس از آنکه برای سه طبقه زیر زمین گود برداری کرد ، احساس کرد که سه طبقه زیر زمین کم است و او میتواند با هر سه متری که آنرا گودتر میکند صاحب هزار و دویست متر دیگر ساختمان شده و زمین و باغ برایش ارزانتر تمام بشود . او در ذهن خود پاساژی در نظر گرفته بود که بشود برای همه کالاهای مغازه و برای هر حرفه ای دفتر کافی

داشته باشد . بیل و لودری که در کار کردن بودند شیبی ایجاد کرده بودند که بتوانند پس از اتمام کار از آن بیرون بیایند . حمید آقا باز به سراغ رفقاییش در شهرداری رفت و پس از مذاکرات زیاد آنان را قانع کرد تا به جای سه طبقه مجوز ده طبقه زیر زمین برایش صادر کنند که بالاخره کردند . صاحبان بیل و لودر گفتند که با کردن بیشتر خود قادر به بیرون آمدن نیستند ، اما حمید آقا با دریدن سینه باغ و فدا کردن تعداد زیادی از

درختان قدیمی و سپردن تعهد مبنی بر کاشت درختان جوانتر شیب را طوری کند که کامیونها بتوانند از عمق سی متری خاک را به خارج از گود حمل کنند . آوازه حمید باغ فیضی در کردن چنان گودالی و با چنان مساحتی در شهر پیچیده بود ، با کردن هر سه متر بیشتر ، جا برای ساخت یک طبقه هم بیشتر میشد و این از طرفی به قیمت آن می افزود و از طرف دیگر سبب میشد تا قیمتی که بابت آن پرداخته و هزینه هایی که بابت گرفتن مجوز کرده است هم ارزانتر و بصرفه تر بشود . پس از آنکه حدود بیست و چهار متر کنده شد ، بیل و لودر نیاز به تعمیر پیدا کردند و نتوانستند از چاله در بیایند ، کامیونها را وادار کردند که آنها را بکسل کرده و

بیرون آورند اما موفق نشدند، ناچار مکانیکها را با قطعات مختلف آوردند و آنها را تعمیر کردند. حمید اما در اندیشه دیگری بود، میخواست پانزده متر دیگر آنرا گود کرده تا جا برای پنج طبقه دیگر باز شود، او که راهش را یاد گرفته بود باز به شهرداری مراجعه کرد و در نهایت مجوز پنج طبقه دیگر را گرفت و از خوشحالی سه گوسفند هم قربانی کرد و باز بیش از پیش آوازه اش در شهر پیچید.

منشاء ثروت حمید در اصل این بود که داماد یکی از آیت الله عظاماها شده بود. دخترک چندان بر و رویی نداشت و حمید هم ابداً به او وفادار نبود، حمید در مراسم مذهبی همیشه در صف اول خود را نشان میداد و مثلاً در مراسم تاسوعا و عاشورا پرشورتر از همه سینه میزد اما به گفته مش حبيب باغبانش بعد از ظهر همان روز با چند زن و دختر آرایش کرده وارد باغ میشد که عروس بودند فقط توری روی صورتشان نبود. کسی از روابط خانوادگی و مناسبات حمید با پدر زنش خبر نداشت، لذا هر کسی به نوعی خیالپردازی میکرد و برخورداری از حق خرید و فروش داروی خارجی قاچاق را بی ارتباط با پدر زن مقتدر و ذی نفوذش نمیدانستند. در حقیقت نزدیکترین حدسی که میشد زد همان برخورداری از رانت دارو بود. خرید و فروش داروهای قاچاق از خارج چنان او را فربه و ثروتمند کرده بود که در صدد تشکیل یک امپراطوری در زادگاهش بر آمده بود. بدرستی مشخص نبود که دقیقاً حمید چند سال در کار خرید و فروش دارو بوده، اما با توجه به سنش و اخباری که گاه از نزدیکانش فاش میشد او حدود پنج سال بود که مهرش به دل دختر آیت الله افتاده بود و مهر او را هم به دل گرفته بود و ترقیاتش از آنروز آغاز و در مدتی قریب پنج سال به ثروتی افسانه ای و هنگفت دست یافته بود. رفت و آمدهای مکرر حمید و کارمندانش به شهرداری ادامه داشت و هر از چندی نقشه و محاسبات عوض

میشد و مجوز افزودن چند طبقه به زیر زمین و چند طبقه هوایی هم اضافه میشد که اگر شایعات را باور کنیم پدر زنش در کسب این مجوزها بی تاثیر نبود تا سرانجام آقای حمید باغ فیضی عدد یکصد و ده را عددی مبارک تشخیص داد و به اصطلاح خودش روی آن ترمز کرد و توانست مجوز ساخت پنجاه و پنج طبقه در زیر زمین و به همین اندازه طبقات هوایی بگیرد. عمق گودال از شیب در گذشت و دیگر کامیونها نمیتوانستند وارد گودال

شده و خاک را بخارج حمل کنند ، بالا برهای برقی زیادی در تنام اطراف گودال و کارگران زیادتری هم در عمق گودال بکار گرفته شدند تا خاکی که توسط بیل کنده و توسط لودر به کناره ها حمل میشد را به لبه های کار آورده و از آنجا بار کامیون و کمپرسی کنند . برای گرفتن نور طبیعی و رساندن آن به طبقات پایین از هر طرف ده متر هم به ابعاد گودال افزوده شده بود که ظاهراً جزء زیر بنای ساختمان نبود اما در عمل از هر چهار جهت درختان زیادی قربانی شدند که علیرغم انتظارات مردم از سختگیریهای شهرداری و اداره محیط زیست مسئولین امر چشم خود را بروی قتل عام درختان چند صد ساله بستند تا در آینده بجای آنها درختان جوان کاشته شوند . خاکهایی که بار کامیون و در خارج از شهر تخلیه میشد تبدیل به کوهی شده بود و انسان از دیدن آن همه خاک شگفت زده میشد که مگر گودالی به ابعاد شصت در پنجاه متر و به عمق کمتر از یکصد و هفتاد متر چقدر خاک دارد ؟ در آن شهر نسبتاً کوچک که اغلب مردم بومیش کما بیش همدیگر را میشناختند و اگر اسم همدیگر را نمیدانستند یکی یا چند تن از بستگان نسبی و سببی یا دوستان و آشنایان و همسایگان و همکاران همدیگر را میشناختند آوازه حمید با آن جثه نسبتاً کوچکش طوری پیچیده و چنان در رفته بود که همه جا داستان ، داستان حمید باغ فیضی داماد حضرت آیت الله العظمی بود . بالاخره کار گود برداری به جایی رسید که احتمال رسیدنش به آب زیاد بود ، زیرا در آن شهر بطور متوسط چاه ها در یکصد و هشتاد متری به آب میرسیدند و همین امر حمید را وسوسه کرد که در مرکز آن مستطیل بزرگ چاه عمیقی هم بکند تا ملک آب مستقل و خاص خود را داشته باشد . چاه هم حفر شد و عمق و انبارش چنان بود که از همه چاههایی که تا آنروز در آن شهر کنده شده بود بیشتر و آبش هم افزونتر بود . حمید به شکرانه این نعمت در مراسم تاسوعا و عاشورا با هیاهوی بسیار و طبل و سنج زدن در مقابل شتر ، و آرایش حیوان و سرمه کشیدن به چشمان شتر آنرا قربانی کرد . آن شهر که در حاشیه کویر قرار گرفته از قدیم سیستم فاضلاب نداشت و هر خانه ای چاه فاضلاب مخصوص بخود داشت که عمق و انباری آنها بسته به مساحت ساختمانها متفاوت بود . در حدود یکصد متری گودال هم یک خانه همسایه داری قدیمی وجود داشت که اغلب وراث آن در خارج از کشور میزیستند و در

میان ثروت انبوهی که به آنان رسیده بود آن خانه را یا فراموش کرده یا یادگاری نگهداشته بودند ، شخصی آنها را به خانواده های کارگران پر جمعیت اجاره میداد . چون میزان بارندگی شهر بسیار کم بود و دارای رود و حتی رودخانه ای دائمی نبود آب مصرفی مردم از طریق چاه تامین میشد و با آنکه آبش سرشار از گچ و آهک و نمک بود مردم توانگر سعی میکردند که با خوردن هندوانه و خیار و آوردن آب از جاهای دیگر حتی الامکان از آب شهر ننوشند ، اما مثل همه جا تنها درصد کمی از جمعیت که از اغیا بودند میتوانند از نوشیدن چنان آبی پرهیز کنند .

جاده ای کم عرض اما دو طرفه بین گودال و خانه همسایه داری قدیمی وجود داشت و در وسط حیاط خانه همسایه داری هم چاهی بزرگ با انباری ای بزرگ قرار داشت که هم چاه توالتها و هم هرز آب حمام و آشپزخانه ها بود که بخط مستقیم حدود هشتاد متر با محل ریزش فاصله داشت . و این برای قدیم که آب لوله کشی داخل ساختمانها نبود و خانه ها حمام و آشپزخانه ای دارای شیر و سینک ظرفشویی نداشتند با لوله دو اینچ باریک برای هفتاد ، هشتاد نفر یا بیشتر کفایت میکرد و اگر چنان لوله ای بیست و چهار ساعته هم باز بود و به چاه میریخت ، چاه هرگز پر نمیشد ، اما زمانه دگرگون گشته بود و برای آنکه همان خانواده های پر جمعیت مهاجر هم راضی به کرایه کردن و نشستن در چنان خانه ای بشوند ضمن حفظ ساختار کلی و ظاهری ساختمان آنها را در داخل لوله کشی و برقکشی کرده و با تغییرات کوچکی که داده بودند حمام و آشپزخانه هم در داخل ساختمان پدید آورده بودند ، لذا چاه از طرفی روزنه هایش توسط کف صابون و چربیهای روغن نباتی کور شده و در قسمت انباری که ته چاه بود بدرستی آب را جذب نمیکرد و از طرف دیگر مقدار آبی که راهی چاه میشد زیاد بود و سبب میگردد که چاه زود بزود پر شود و مستاجرهای فقیر همیشه بر سر تعداد نفرات و رفت و آمدها و هزینه تخلیه چاه با هم اختلاف داشتند و گاهی به موقع پول نداشتند تا به موقع چاه را تخلیه کنند و آب از لبه چاه سرریز میکرد و وارد محوطه حیاط همسایه داری میشد و عجیب اینکه اثری سیاه چون نفت سیاه از خود در کف و دیواره جوی باریکی که از آن در امتداد شیب زمین بوجود آمده بود باقی میماند که هم بویی

مشمتر کننده از آن پخش میشد و هم پشه و مگس و برخی حشرات دیگر را بخود جلب و امکان تکثیر آنها را فراهم میکرد. بدرستی بخاطرمانده که عید غدیر یا عید مبعث یا عید مذهبی دیگری بود که باران شدیدی میبارید، از خانه همسایه داری صدای جر و بحث و دعوایی میآمد که بیشتر زنانه بود، صدای چندین زن در آن واحد بگوش میرسید که همه با هم حرف میزدند و گاهی جیغ میکشیدند و فحاشی میکردند و تهمت هایی زشت نثار همدیگر میکردند، سرایداران پاساژ ناتمام آقا حمید متوجه شده بودند که از ارتفاع حدود چهل متری از بدنه گودال، گندابی میچکد از قضا ییل و لودر هم به علت عملیات آرماتور بندی و قالب بندی و بتن ریزی در همان قسمت پارک شده بودند و گندابی که سرازیر میشد ممکن بود بروی لودر بریزد.

آنها مردم عادی و معمولی تلفن نداشتند و داشتن تلفن تنها مختص و مخصوص ثروتمندان بود، یکی از نگهبانها با کیوسک تلفن عمومی به چند جا زنگ زده و بلاخره آقا حمید را در خانه پدر زنش پیدا کرده و به او گفته بود که دارد از دیواره گودال لجن ترشح میشود. در آن روز بارانی که هیچ کارگری کار نمیکرد حمید باغ فیضی آمده و دیده بود که چیزی شبیه به سوراخ موش درست شده و اگر تا آمدن او تنها دیواره گودال را میخیساند اینک با فشار زیادی آب لجن آلود را بروی لودر میپاشد.

ارتفاع از کف تا آن سوراخ آب فشان بیشتر از صد متر و از کف خیابان تا آنجا هم بیشتر از پنجاه متر بود و از هیچ طرفی قابل دسترسی نبود، چند ستون بتنی بالا آمده بودند و از آنجایی که آرماتورهای عمودی و خاموتهای در حال انتظار بتن ریزی نشده بودند، نمیشد بدرستی از بالا تشخیص داد که ستونهای بتن ریزی شده و آرماتورهای در انتظار چند متر ارتفاع دارند؟ و آیا میشود یکی از سرایداران را روی یکی از ستونها بفرستد تا با بستن کهنه به سر شاخه ای دوازده متری از میلگردها و دراز کردن آن راه سوراخ گند آب فشان را ببندد یا نه؟ سه تن سرایدار از ضعیفترین کارگران بودند و در آن هوای بارانی روز عید کارگر دیگری هم در دسترس نبود، حمید آقا چتری از ماشین در آورد و در یکی از پالتهایی که قبلاً با آن خاک به بالا میکشیدند و اینک بتن پایین میدادند نشست و به کارگر افغانی بچه سالی بنام "دادی الله" چند بار آموزش داد که چگونه برای پایین

رفتن اهرم کلید را به چپ و برای بالا آمدن آنرا بر راست بچرخاند و بلاخره با فرستادن چند صلوات و پیچ پیچ ورد خواندن پایین رفت تا ببیند میتواند چاره ای بیندیشد؟ هیکل کوچک حمید از بالا خیلی کوچکتر شده بود و با مقایسه قد او مشخص بود که ستونهای بتن ریزی شده کوتاهاز آنند که بشود از آنجا راه گنداب را بست.

حمید گاهی از زیر به بالا نگاه میکرد و چیزهایی میگفت که تیزترین گوشها هم نمیتوانست تشخیص بدهد که چه میگوید؟ دمدم فشار و قطر گنداب بیشتر میشد و آنرا درست روی بیل که دورتر از لودر پارک شده بود میپاشید، لودر قبلاً با لجن یکی شده بود. حمید درست در زیر محل پاشیدن گندابی قرار گرفته بود که با ارتفاع زیادی از روی سرش پرش میکرد و با فشار به بیل میخورد، البته اگر گاهی قطره ای هم بطرف او میآمد روی چتر میچکید و فعلاً خطری لباسهایش را تهدید نمیکرد. با مقایسه آبی که در سطح خیابان و جویهای کنار خیابان جاری بود میشد حدس زد که آب باران نسبتاً زیادی در کف بتن ریزی شده گودال جمع شده است و اینک با این لجن پاشی که هر لحظه بیشتر میشد مشخص بود که آن لجن هم مزید بر آب باران شده و بیشتر از آبی که در کف و جوی خیابان در جریان است در کف گودال آب جمع و استخر کم عمقی پدید آمده است.

حمید باغ فیضی متکبر و مغرور چون اردکی پا شکسته میآمد و میرفت و به سوراخ لجن پاش نگاه میکرد و آنگاه لحظاتی چترش را کنار میگذاشت و دو دستش را در دور دهان بصورت قیف در میآورد و با آخرین توان و فریاد چیزهایی میگفت که یک کلمه اش هم مفهوم نبود. کف گودال کمی تاریک شده بود چند رعد و برق پیاپی زده شد و چراغهای جلو مغازه ها و چراغهای پیاده روها هم خاموش و انگار کف گودال هم تاریکتر شد، ظاهراً حمید هنوز نفهمیده بود که برق رفته، شاید هم فهمیده بود که بسوی پالت رفت و در آن نشست و با شست دست راست علامت داد که او را بالا بکشند، اما برق رفته بود و مدتی طول کشید تا "دادی الله" افغانی با حرکات پانتومیم ناشیانه ای او را متوجه قطع شدن برق کرد. حمید دقایقی به عبث در انتظار ماند، اما انگار دیواره، سوراخ لجن پراکنش گشادتر شده بود و اینبار به قطر لوله چهار اینچی لجن را با فشار شدیدی طوری میپاشید که به بالای ستون سوم سازه که روبرویش بود میزد و با صدایی ممتد شلاق کوبش میکرد با احتساب

فاصله ده متری ستونهای کناری از دیواره لجن پاش و فاصله شش متری ستونهای بتنی از هم مشخص بود که فشار زیادی روی لجن است که آنرا با آن سرعت و شدت بیست و هشت متر میپرانند و اگر ستون مانعش نبود معلوم نبود که تا چند متر دیگر آنطرفتر هم میپاشید؟ حمید که از انتظار بیهوده برای بالا آمدن خسته شده و شدت لجن پاشی نگرانترش کرده بود بسوی دیواره لجن پاش بر گشت و قدری آنرا نگاه کرد، هوا تاریک شده بود و بخوبی معلوم بود که او دیگر مثل اول آنرا نمیبیند، کمی چترش را به سمت پشت متمایل کرد و رویش را بالا گرفت بلکه صدایش به بالا برسد و باز داشت با داد کشیدن جملاتی نامفهوم میگفت که دیوار با صدای مهیبی ورقه کرد و لایه ای ضخیم از آن طوری به چتر و پشت و پاهای حمید ضربه زد که چتر در هم شکست و او هم با شدت دمر بسوی زمین سقوط کرد و مثل شلاقی از گوشت به کف بتنی طوری کوبیده شد که صدایش تا بالا آمد، شاید اگر او دستهایش را سپر صورت و پیشانیاش نکرده بود با همان ضربه اول از پا در میآمد، بطور مبهم مشخص

بود که وول میخورد و تلاش میکند که از زیر ورقه گل بیرون بیاید که دومین ورقه بزرگتر و سهمناکتر و با صدایی وحشتناکتر از دیواره کنده شد و اینبار نه تنها حمید را در زیر خود له و مدفون کرد بلکه لودر را هم بطور کامل چپه و اگر بیل به ستون نزدیک نبود و به او تکیه نداده بود او را هم چپه میکرد. از لودر چیزی پیدا نبود و تنها قسمتهایی از بیل پیدا بود. برق آمد، شیون و هول و هراس سرایداران سبب شد تا مغازه داری که تنها چراغ مغازه اش را روشن کرده بود و در آن روز عید در مقابلش رفت و آمد میکرد مغازه را باز کرده و به آتش نشانی زنگ بزند و کمک بخواهد. تلاشهای شبانه ماموران آتش نشانی نتیجه ای نداد زیرا جرثقیلی نداشتند که سیم و وینچش قریب صد و هفتاد متر باشد و تا کف گودال پاساژ برسد لذا عملیات نجات به روز بعد موکول شد. روز بعد هم با سر هم کردن چند سیم بکسل بالاخره دو نفر در پالتی نشستند و پایین رفتند و با بی سیمهایی که با هم ارتباط داشتند وسایل لازم را خواستند و دو بار هم شیفته عوض کردند تا توانستند جسد سیاه و کبود و له شده حمید باغ فیضی را با خود به بالا بیاورند. آب و لجن با خاک مخلوط شده و رقیقش

کرده و هنگام نفس کشیدن وارد دماغ و ریه حمید شده بودند ، پزشکی قانونی در بندی از گزارشش نوشته بود که حدود بیست و پنج گرم گل از دماغ و ششهای حمید خارج کرده است . حمید بالاخره از خاک سیر شد ! هنگامیکه جسدش را تشییع کردیم و پس از نماز میت قاری و مداحی که همزمان هر دو کار را میکرد خیلی تلاش کرد که مشایعین را بگریه وادارد ، نمیدانم موفق شد یا نه ؟ چون من شش دانگ حواسم به مرد سیلویی در کنار قبر کناری حمید بود که ظاهراً بدون توجه به ما با مثنوی زیبا و بسیار موثری ابیات زیر را میخواند :

بند بگسل، باش آزاد ای پسر

چند باشی بند سیم و بند زر ؟

گر بریزی بحر را در کوزه ای

چند گنجد ؟ قسمت یک روزه ای

کوزه ی چشم حریصان پر نشد

تا صدف قانع نشد پر دُر نشد

حرصت اژدرهاست او کی مرده است

از غم و بی آلتی افسرده است

اژدها را دار در برف فراق

هین مکش او را بخورشید عراق

دانه کمتر خور تو ای مرد حریص

گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص

دانه کمتر خور مکن چندین رفو

چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفو

حق تعالی داد میزان را زبان

هین ز قرآن سوره ی رحمان بخوان !

مهاجرت: (بابک ابراهیمی)

هیچ جا مدینه فاضله نیست اما زندگی در هر جایی بهتر از زندگی در فاضلاب مدینه است.

سومین بار بود که بیدار می شد چشمانش را باز کرد روشنایی ملایم صبح از لای پرده سرک می کشید. پتو را کنار زد، دستی به موهایش کشید، به دیوار تکیه داد، نگاهش از دیوار روبرو تا سقف بالا رفت و از گوشه دیگر اتاق آرام آرام پایین خزید و روی پاکت سیگار ثابت ماند. گوشی را برداشت، بدون نگاه کردن شماره گرفت، چند بوق، یکی از آن طرف خط حرف می زد، همچنان نگاهش روی پاکت سیگار قفل شده بود. گوشی را روی تخت گذاشت، بلند شد، رفت و سیگاری روشن کرد.

از خانه اش خارج شد، حس کرد وزنش زیادتر شده است، نگاهی به پایین، این کفش های او نیست یادش آمد که تنها زندگی می کند، به راهش ادامه داد.

کوچه مثل همیشه خالی بود.

چند ساعت بی هدف پرسه زد، همه چیز عوض شده بود. خواست که به خانه برگردد، وارد کوچه شد، کوچه تغییر کرده بود، با خودش گفت هر قدر هم که تغییر کند نمی تواند مرا فریب دهد و از وارد شدنم جلوگیری کند. از پله ها بالا رفت، کلید را داخل قفل چرخاند، وارد شد، از تعجب خشکش زد، انگار عوضی آمده بود؟ پس چرا کلید در را باز کرد؟ علاوه بر عوض شدن دیوارها، اتاق ها هم خالی بودند. برگشت، بیرون رفت، در بسته شد، هیچ وقت کلیدش در دیگری را باز نکرد.

چند قدم برداشت، احساس عجیبی بود یک جور حالت ضعف و سستی، پشت سرش را نگاه کرد تقریباً دو متر از خودش جلوتر بود، اول فکر کرد کسی که پشت سرش ایستاده است را قبلاً یک جایی دیده، اما خودش بود، ایستاده بود و خیره نگاهش می کرد. نزدیک شد پاکت سیگار را از جیبش پیراهنش در آورد و راه افتاد، وارد

مغازه ایی شد و با سیگار روشن بیرون آمد، سیگار را به سمت لبانش برد ولی دیگر نتوانست آن را تکان دهد

سیگار در هوا خشک شده بود لبانش را جلو آورد آخرین پکش زد.

لبانش را از فیلتر جدا کرد، راه افتاد.

جرم مادرزادی: (آزاده)

تازه از دانشگاه آمده بودم، دانشگاه اصفهان، شهر من یک روز بهاری بود و نسیم خنکی میوزید
خورشید مثل خرس، از خواب زمستانی بیدار شده و هنوز آنقدر جان نداشت که بتواند پوست صورتم را شکار
کند

برای همین آهسته مقنعه ام را از بالای سرم در آوردم و دستم گرفتم
نسیمی که به گوش های عرق کرده و تل آهنی لای موهام میخورد خنکی لذت بخشی داشت
مثل خوردن یخ در بهشت در یک تابستان داغ
که نه، بهتر بگویم مثل بیرون آمدن پروانه از پيله و بال گرفتن
آرام آرام پیاده روی کنار مادی نیاصرم را قدم زدم و به چهارباغ رسیدم
بوی مرغ سوخاری و سیب سرخ کرده مغازه های اطراف با روح و روان آدم بازی میکرد
_کباب ترکی فقط صد تومن

سیب و قارچ سرخ کرده هشتاد تومن
آنقدری شهریه دانشگاه و پول قسط وام خانوادگی و حقوق کم منشی گری بعد ظهرها پاهایم را زنجیر کرده
که نتوانم وارد هر مغازه ای بشوم و هر چه دلم خواست را بخرم
اما باز با یک حساب سرانگشتی در مغزم و با احتساب خرج هایی که نمیشد از خیرشان گذشت فهمیدم که صد
هزار تومن هیچ خانه ای را پر نمیکند
وارد مغازه شدم و نشستم و چند تکه مرغ و کمی سیب زمینی سرخ کرده سفارش دادم

طبق عادت همیشگی یا شاید کم رویی و بی اعتماد بنفسی هر مکانی که جای نشستن عمومی است همیشه
آخرین صندلی و آخرین جا را برای نشستن انتخاب میکنم
کنارم یه روشوری برای شستن دست های مشتری ها بود و سمت دیگرم شل های نوشابه که روی هم تا ارتفاع
یک متر چیده شده بود، محصور بودم اما به کل مغازه اشراف کامل داشتم
تازه ظرف غذا را تحویل گرفته بودم و شروع به خوردن کرده بودم که دیدم دو زن چادری که گویا خواهر
بودند با یه دختر کوچولوی سه چهار ساله که او هم چادر سیاه سرش بود و تنها بخش کود کانه ی پوششش یک
روسری گلگلی محکم گره زده تا زیر چانه اش بود وارد مغازه شدند

در همان ابتدای کار همینطور که داشتند دنبال جای مناسبی برای نشستن می‌گشتند یکهو مثل دیدن یک صحنه ی ترسناک و عجیب چشم یکی شان روی من میخکوب شد

با غضب نگاهش را گرفت و همینطور که رفت کنار زن دیگر که وسط مغازه جایی را برای نشستن پیدا کرده بود بشیند با اشاره از او خواست که برگردد و به منی که همچنان بدون مقنعه نشسته بودم نگاه بندازد

زن دوم برگشت و با یک نگاه بی تفاوت ولی تحقیر آمیز به من نگاه کرد و دوباره سرش را برگرداند و با دیگری سرگرم پیچ کردن شد و زن اولی که صورتش طرف من بود جوری به چشمهایش خیره شده و اخم کرده بود که مشخص بود تمام توانش را برای نگاه نکردن به من بکار گرفته است.

چشمم به دخترک کوچولو افتاد که با کشیدن پاهایش روی سرامیک های کف مغازه در حال لیز خوردن و بازی بچه گانه اش بود ولی چادر بلندش اجازه ی زیاد باز کردن پاهایش را نمیداد

زیر چشمی نگاه خجالت زده ای به من میکرد و من هم با لبخند نگاهش میکردم که یکهو مادرش دستش را گرفت و روی صندلی کنار خودش نشاند

تقریباً غذایم را تمام کرده بودم و داشتم با آرامش ته مانده ی نوشابه ی پرسی را هورت میکشیدم که دیدم همان زنی که روبه روی من بود گویا برای شستن دست هایش به سمت من آمد.

بی تفاوت نگاهم را به سمت منظره ی بیرون مغازه گره زدم تا بتوانم آن نگاه های غضب آلودش را تلافی کنم

در خودم بودم که حس کردم میز زیر دستانم تکان سفتی خورد

با نوک پا جوری که غیر عمد نشان بدهد به پایه ی میز زد و با صدایی که فقط خودم و خودش بشنویم گفت: انگار از جنگل اومده!

بی اختیار به صورتش نگاه کردم و او بدون اینکه نگاهم کند سرش را روبروی آینه ی روشوری به پایین انداخت و با صورت برافروخته و با عصبانیت و به سرعت که مشخص بود هدفش شستن دست هایش نبوده دستش را شست و برگشت

خیلی دلم میخواست برگردم و بگویم +اون کسی تو جنگله که مثل حیوون لگد میزنه

اما کم رویی و این دلیل که هیچ کس حق را به من نمیداد و تمام قدرت و امکانات در اختیار این طرز فکر هست زبانم را بند آورد

با عصبانیت بلند شدم و کیفم را روی شانه ام انداختم و از مغازه بیرون زدم

بغض گلویم و گرفته بود دلم میخواست جیغ بکشم و این شهر بی تفاوت و خواب زده را روی سر مردمش خراب کنم

با قدم های تند تند به سمت میدان انقلاب رفتم تا کنار زاینده رود که چند روزی به خاطر اعتراض کشاورزها آب در آن جریان پیدا کرده بود بنشینم و کمی هوا به کله ام بخورد

آنقدری در فکر و خیالات انتقام جویانه ام بودم که اصلاً متوجه ازدحام جمعیت در میدان و ماشین های گشت ارشادی که چند روزی برای برخورد با زن های بی حجاب جاهای پر رفت و آمد مستقر شده بودند، نشدم وقتی چشمم به آنها افتاد که نگاه مامور گشت را از آنطرف خیابان به خودم دیدم که مثل شکارچی کمین کرده ی منتظر شکار، منتظر رسیدن من به آنطرف خیابون بود

قلبم شروع به تپیدن کرد، عرق سردی روی پیشانیم روان شد و گلویم مثل چوب خشک شده، سفت شده بود می دانستم که دیر شده اما سریع مقنعه ای که در مشتم میچاله شده بود را باز کردم و سرم کردم و همینطور که گوشه و کنارش را تنظیم میکردم بدون توجه به آن مامور چند متری مسیرم را کج کردم و با قدم های تندتر به آنطرف خیابان رفتم

هر لحظه که از خیابون رد میشدم تپش قلبم تند تر میشد، جوریکه احساس کردم پاهایم سست شده و یک وزنه ی صد کیلویی به آن زنجیر کردند

بالاخره به آنطرف رسیدم و با همان سرعت در جهت مخالف مامورها حرکت کردم

هنوز چند قدمی با همان وضع راه نرفته بودم که صدایی از پشت سر با لحنی خشن گفت:

__خانوم بایست

پاهایم را نیم قدمی شل کردم و باز بدون نگاه کردن به پشت سر مسیرم را ادامه دادم

__آهای

با شمام

با اینکه میتوانست مخاطب هر عابری که در آن محدوده بود، باشد، اما مثل فحشی که مخاطب آن در هوا میگیرد، برگشتم

صورتش کاملاً طرف من بود

چند لحظه ای خشکم زد

با دست اشاره کرد و گفت:

__تشریف بیارید

جوری که انگار متوجه منظورش نشدم، برگشتن و به مسیرم ادامه دادم

به قدری تمام سلول های مغزم به تپش افتاده بود که صدای موتور سیکلت پشت سرم را نشنیدم

موتوری با دو مامور با لباس مشکی جاوی پایم ترمز کرد

__خانم برگرد

مگه با شما نیست

گفتم __من؟

واسه چی؟

یک دست با سر انگشت تیز روی ترقوه ی شانه ام فشار آورد

دو زن چادری با لب های خشک و چشم های زرد پشت سرم سبز شدند

+چرا نمی ایستی؟

تشریف بیارید

با ترس گفتم: __واسه ی چی؟

مگه چی شده؟

__بیاید داخل ماشین بهتون میگم

بدون هیچ تقلایی مثل متهمی که جرمش را میداند اما به نفعش هست که وانمود به بی اطلاعی کند با آنها همراه شدم

هر چقدر به سمت ون میرفتم ترس و دلهره ام از چیزی که انتظارم را میکشید بیشتر میشد
به ماشین رسیدیم

_سوار شو

+برای چی؟

مگه چکار کردم؟

_سوار شو

یه سوال و جواب ساده است

زود پیاده ات میکنیم

+من و کجا میرید؟

_سوار شو بهت میگیم

با فشار دست زن چادری بدون هیچ مقاومتی سوار ون شدم

در را روی من بستند

از پنجره ی بازی که به اتاق ماشین راه داشت شنیدم که به راننده گفتند:

_همین رو ببر فعلا، سواری هست پیشمون

زود بذارش و برگرد

با وحشت از صندلی بلند شدم و به سمت پنجره ی پشت ماشین رفتم و با مشت به شیشه کوبیدم

+در و باز کنید

در و باز کنید

من چی کار کردم؟

یکدفعه متوجه ی دست خالیم که همیشه گوشی موبایلم را گرفته بود شدم

نمیدانم کی، اما گوشی ام را گرفته بودند

با هیچکس نمیتانستم تماس بگیرم

احساس عجز و ناتوانی بهم غلبه کرد

با گریه و صدای بلندتر دوباره مشت هایم را به شیشه کوییدم

_در و باز کنید

میگم این در کوفتی رو باز کنید

نگاهم به مردمی افتاد که زیر چشمی همینطور که از کنار ون رد میشدند به من نگاه میکردند

هیچ کس حتی جرات ایستادن نداشت چه برسد به اعتراض

وقتی تمام امیدم را به نجات از دست دادم کف ماشین خوابیدم و شروع به گریه کردم

+مامان

مامان

نمیدانم چرا مادرم را صدا میکردم

او یک زن بیمار بود که چند سالی بعد از فوت پدرم از واریس پا زمین گیر شده و حتی بدون کمک من

نمیتواند توالت برود

یعنی در این شرایط به قویترین تکیه گاهی که میتوانستم فکر کنم این زن بود؟

زنی که تمام عمرش را از ترس زن دوم نگرفتن پدرم به دعا و دعا نویسی متوسل میشد و با فکر آتش جهنم و عذاب اخروی نیمه شب ها نمازهای قضا شده از عادت ماهیانه اش را میخواند

زنی که مثل یه برده ی مسئولیت پذیر تمام خلایق و افکارش در پختن انواع قیمه و کوفته تبریزی خلاصه میشد؟

از تمام وجود دلم میخواست چشمایم را می بستم و وقتی باز میکردم، میدیدم که تمام این اتفاق یک کابوس عجیب هست

اما با هر پلک زدن بیشتر به واقعیت موقعیتی که در آن گیر کرده بودم پی میردم

با همان اشک های یخ زده و گلوی خشک شده به سقف خیره شدم و چشمایم بستم

چشمایم بستم و مثل آهوی گرفتار دام منتظر سرنوشتم شدم

چند لحظه ای از بستن چشم هایم نگذشته بود که متوجه حرکت ماشین شدم

چشمایم را باز کردم و به رد شدن درخت ها و سیم های برق خیره شدم

ده دقیقه ای گذشت تا ماشین به طور کامل توقف کرد

بلند شدم و به اطراف نگاه کردم

راننده درب یک منزل شخصی که بالای آن نوشته بود ستاد خبری را باز کرد و وارد شد

بعد از ماشین پیاده شد و در عقب ون را باز کرد و با حرکت سر به من اشاره کرد که پیاده بشوم

از ماشین بیرون آمدم و با همان راننده به داخل ساختمان رفتم

برو توی اون اتاق و بشین روی صندلی

بعد هم خودش برگشت و با ماشین از ساختمون بیرون رفت

اتاق کوچک بود، حدودا ده تا دوازده متر، یک پنجره با نرده های آهنی در یک طرف و کمدی آهنی قدیمی

در طرف دیگر در مقابل نیز میزی آهنی با صندلی متهمی که من روی آن نشسته بودم

حدودا ده دقیقه ای گذشت تا صدای پیچ یک نفر را با منشی اتاق شنیدم

سرم را پایین انداختم و گوش هایم را تیز کردم

یه نفر و فقط آورده؟

از صبح تا حالا؟

همه چی و چک کردی؟

بلده من

بعد صدای قدم هایش را شنیدم که وارد اتاق شد و پشت میزی که رو به روی من بود نشست و یک کاغذ خودکار را روی میز گذاشت و به طرف من هل داد، مردی با یک پیراهن کرمی و شلوار فاستونی که دکمه های شکمش هر لحظه امکان در رفتن داشت و با جوراب و دمپایی و موهای مشکی و کم پشت و ریش نسبتا بلند و از چانه آویزان

انتظار داشتم که سریع شروع به حرف زدن کند

اما تقریبا ده ثانیه ای دستش را از روی کاغذ برداشت

یک دفعه با صدای آرامی که فقط خودم و خودش بشنویم گفت:

مریم؟

مریم سواد کوهی؟

مریم تویی؟

آروم سرم و بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم

چهره اش آشنا بود اما هر چقدر فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم که کجا دیدمش

اما از اینکه من را شناخته بود احساس خوبی به من دست داد

+بله

من و میشناسید؟

__من و نمیشناسی؟

+آشنایید، اما نه حقیقتا

بعد نفس عمیقی کشید و و خیلی جدی گفت:

__به هر حال مهم نیست

اسم و فامیلت را روی کاغذ بنویس و توضیح بده که حوالی میدون انقلاب در حال رفتن به کجا بودی

+کجا؟

من داشتم فقط قدم میزد

__همین را بنویس

کاغذ را جلو کشیدم و شروع به نوشتن کردم

دوباره سوال پرسید

چرا گوشی توی دستت بود؟

از چی داشتی فیلم میگرفتی؟

فیلمی که از خودت برای مسیح علینژاد فرستادی را نشونم بده

همینطور هاج و واج نگاهش کردم

+چی میگی

کدوم فیلم؟

__نمیدونم با چی فرستادی

تلگرام، اینستاگرام

خودت نشون بده

ما همه چیز و میدونیم

+من هیچ فیلمی نگرفتم

گوشیم را طبق عادت تو مشتم گرفته بودم

داشتم میرفتم دنبال رودخونه که کمی پیاده روی کنم

دستش را روی بینی اش گذاشت و با چشمانش به من خیره شد

_خیل خب

همین را بنویس

شروع به نوشتن کردم و چند خطی شرح واقعه دادم و دوباره به او نگاه کردم

_هنوز من و نشناختی؟

+نه

_چرا روسری نداشتی؟

سکوت کردم

دوباره تکرار کرد

مگه نمیدونی که در مکان عمومی باید با حجاب کامل داشته باشی؟

چرا هیچی سرت نبود؟

سرم و پایین انداختم و گفتم: ببخشید

_ببخشید؟

فکر کردی خونه ی خاله است که هر حور خواستی بیای بیرون؟

بنویس

بنویس که من به خاطر مخالفتم با حجاب مویم را در آوردم و علاقه ای به حجاب ندارم

+نه، بحث علاقه نیست

__پس بحث چیه؟

+من نمیدونستم که اشکال داره

__یعنی قوانین کشورت را نمیدونستی؟

یعنی اینهمه سال که از انقلاب گذشته متوجه نشدی که حجاب تو این کشور جزو قوانینه؟

+چرا

__پس چی؟

+مدتی احساس کردم که کسی گیر نمیده

فکر کردم میتونم بدون حجاب هم بیرون بیام

__آره دیگه

فکر کردی همه چیز کشکه

بنویس

همین را بنویس که فکر کردی قوانین کشور عوض شده

+خواهش میکنم بذارید من برم

دو ساعت دیگه باید برم سر کار

مادرم هم مریضه، باید برم خونه و شام درست کنم

تو رو چون هر کی را که می پرستید بذارید برم

هر کی را میپرستم؟

مگه شما کسی را میپرستید که پرستش سرتون بشه؟

یه مشت احمق جوگیر فریب خورده از فضای مجازی هستید که به خدا و دین و ایمانشون پشت کردند

راستی دینت هم بنویس

هرچقدر بیشتر میگذشت بیشتر احساس درماندگی و مخصمه میکردم

آخر این سوالات برای یک روسری سر نکردن خیلی عجیب بود

ظاهرا برای خلاص شدن از این شرایط مجبور بودم به این مصاحبت تن بدهم

تمام عزمم را جزم کردم که به تمام سوالات بازجو جواب منطقی و صادقانه بدهم

سرم روی کاغذ بود و در همین افکار بودم که یکهو گرمای دستش را روی دستم حس کردم

یا لحن آرام و هوس ناکی گفت: با تو ام دختر بنویس

خیلی سریع و با احساس ترس و نا امنی دستم را کشیدم به صورتش خیره شدم

چته؟ مگه برق گرفت

+نه برق نگرفتم، شما نباید بدون اجازه به من دست بزنید

این حق و ندارید

اجازه؟

با لبخند توهین آمیز و قیافه ی حق به جانبی گفت:

کسی که بدون حجاب و پوشش مناسب بیرون میاد از قبل اجازه ی لمس شدن را داده

وقتی روسری سرت نمیکنی یعنی میگی من آماده ی تعرض دیگرانم

اونقدر کفری و عصبانی شدم که وسط حرفش پریدم و گفتم: آخه این چه منطقیه؟

یعنی تمام زن های عالم به جز زن های شما دوست دارند که بهشون تجاوز بشه؟

__ حالا نه اینطور اما در کل مشکل چندانی ندارند

+این درست نیست، پوشش از جانب هر فرهنگ و عقیده ای به نوع خاصی تعریف میشه

__ آفرین، پس اقرار میکنی که فرهنگ ما این مدلی که شما لباس پوشیدی را قبول نمیکنه و دقیقا چنین قضاوتی در موردت میکنه؟

+باز هم فرهنگ رو به عقاید شخصی خودتون خلاصه کردید

این اشتباه شماست که اصلا قصد دارید فرهنگ مردم را کنترل کنید

فرهنگ انسانها همیشه دستخوش تغییر بوده

اگر قرار بود تغییر نکنه ما همچنان داشتیم توی غار و بالای درخت زندگی میکردیم

فرهنگ قراردادی که مردم به طور نانوشته بین خودشون دارند

نه چیزیکه از طرف بالا و حکومت ها یا از جای خاصی تحمیل بشه

__ اما فرهنگ ما اسلامیه

یعنی چیزی که از احکام و قوانین دین مبین اسلام توسط قرآن و سیره و احادیث پیامبر و معصومین به ما رسیده

و این چیزیکه شما به عنوان فرهنگ میشناسی تهاجم فرهنگی غربیه که در این سالها از طریق ماهواره و فیلمها و

همین گوشی ها به جون جوانان ما افتاد

+خب، پس درست حدس زدم؟

شما قراره برای تکنولوژی و روابط و علم امروز احکام هزار ساله ی پیش رو پیاده کنی

این مثل این میمونه که روی ماشینی بوگاتی موتور پیکان دولوکس ببندی

البته عذر میخوام قصد اهانت ندارم

اما اگر من به شما ثابت کنم که حتی همون فرهنگ دینی ما هم ریشه در فلسفه ی یونان یا فیلسوفان پیشا سقراطی داره

آیا شما قبول میکنی که تا بوده همین بوده؟

آیا میتونید کتمان کنید که انسانها در روابط و تبادلاتشون در کالا و محتوا و حتی سفر دچار دگردیسی میشند

مگر زبان فارسی امروز ما آمیخته از فارسی کهن و عربی و حتی لاتین نیست؟

پس چطور میشه برای چیزی اصالتی تعریف کرد وقتی تمامشون ساقه های بیرون زده از یک درختند؟

به من خیره شده بود و با دقت به حرف هایم گوش میداد، از اینکه او یک انسان اهل بحث و منطق بود خوشحال بودم و از طرفی نسبت به سرنوشت خودم نگران

مکشی کردم و باز گفتم:

+اصلا ولش کنید، من واقعا نمیخوام سر این موضوعات بحث کنم، مادرم توی خونه تنهاست.

شروع به نوشتن چیزی روی کاغذ کرد و در گوشه ی آن نوشته هایی را خط میزد

چند دقیقه ای گذشت تا سرش را برگرداند و از منشی خواست تا برایمان چایی بیاورد

بعد دستانش را روی میز تکیه داد و با لحنی دوستانه به من گفت

_خب، تعریف کن

از باورات بگو

از دوستانی که باهاشون در ارتباطی

کتابایی که میخونی

کلا از زندگی برام تعریف کن

+من زندگی چندان قابل شرحی ندارم

+اگر پدرم قصد جونم را کرده باشه....

ولش کنید

_نه بگو راحت باش

هر انتقادی داری خیلی راحت و دوستانه به من بگو هیچ اتفاقی برات نمیوفته

+خب ببینید

ما پدر خودمون را از ابتدا انتخاب نمیکنیم

اما حکومت ها باید انتخاب مردم باشند

مردم به این دلیل حکومت یا دولتی را انتخاب میکنند که برای زندگی جمعی نیاز به برقراری نظم دارند

نیاز دارند که از اموال و جانسون مراقبت بشه

برای همین مجبورند تن به این ریسک بدند و قدرت و منابع و پول کشور را برای مدیریت در اختیار

عده ای بگذارند

و شرایطی را ایجاد کنند که این اشخاص و ساختار از این قدرت بر علیه منافع شخصی یا خود مردم استفاده

نکنند

بعد حرفم را خوردم کمی مکث کردم و با من و من گفتم ببینید من باید سر کار برم

اگر تعهدی قراره بدم یا جایی را باید امضا کنم لطفا بگید و بذارید برم

دستش را از زیر چانه اش برداشت و پلک هایش را چند بار به هم زد گفت:

_بری؟

کجا بری؟

حالا حالا ها حرف داریم بزنیم

خب حالا به سوال دیگه

یه کارخونه را مثال میزنم

در کارخونه رئیس برای کارگرها و کارمندها تصمیم میگیره یا اونها برای رئیس کارخونه؟

+مثالتون خوب نیست

چون مردم کارگر و کارمند حکومت ها نیستند

این حکومت ها هستند مسئولیت خدمت کردن به مردم را دارند

در مثال کارخونه اگر کارگرها به طور مساوی با رئیس از کارخونه سهم داشتند قطعاً مسئولیت ها و تصمیم

گیری ها هم برابر بود

کشور هم مال مردمه

مال تک تک مردمی که در اون به دنیا میانند

_خب بله

قطعاً همینطوره

دولت های ما هم همیشه با همین شعار خدمت رسانی به مردم روی کار اومدند

+آیا مردم این حق و دارند که خدمت رسان خودشون را انتخاب کنند؟

آیا حق و دارند در مورد قوانینی که خدمت رسانشون وضع میکنه نظر بدنند؟

_بله

حکومت ما با نود و هشت درصد آرای عمومی همین مردم روی کار اومد

+اما این انتخاب پدران ما بود

هر نسلی حق داره که خودش برای خودش تصمیم بگیره

انتخابات دولتی که ما هم هر چهار سال انجام میدیم

+بله اما از بین خودتون، باز با همون قانون اساسی با همون خط و مشی، با همون..

__یعنی چی؟ یعنی بیایم از چهار سال کل نظام و به رای بذاریم و از نو قانون وضع کنیم؟

هیچ کجای دنیا چنین کاری نمیکند

+چرا، کشورهای دموکراتیک

__اینها تمامش نمایش و عوامفریبیه

+خب شما هم نمایشش را بدید

همین نمایش دموکراسی اجرا کردن خودش بیشتر کار را انجام میده

شما که از سیاست سر در میاری، ما در سیاست به نهاد و طینت افراد کاری نداریم، دستورالعمل ها هستند که

مثل ماشین تولیدی همون کارخونه عمل میکنه

شما هم جوری نشون بدید که انگار هر چهار سال یکبار روشی جدید را به کار گرفتید

مردم از این تکرار در تکرار خسته شدند

بله نمایشش را بدید

نمایشش بدید که نمایندگان مجلس از تمامی عقاید و تفکر ها هستند

نمایشش بدید که به نظرات مردم و خواست مردم برای اداره ی کشور احترام میگذارید

__بین دختر جون

این کشور اسمش جمهوری اسلامی ایران

یعنی یک ایدئولوژی و مانی فست خاصی در حکمرانی داره که نمیتونه بهش پشت کنه

+حتی به قیمت نارضایتی مردم

حتی اگر با منافع مردم در تضاد باشد؟

اینکه بر خلاف اون تعریفیه که ما از ابتدا در مورد سیاست داشتیم

کسانی میتونند این اصول را دور بزنند و کنار بگذارند که خودشون را مالک کشور بدوند

با این حساب منافع ملی چی میشه؟

_ما به فکر منافع ملی هم هستیم

سعی میکنیم هر دو را داشته باشیم

+خیلی عذر میخوام اما بنظر من این دو در اکثر موارد با هم به تناقض میخورند

و شما همیشه ثابت کردید که حاضرید منافع ملی را فدای ایدئولوژی کنید

دو دستش را بر سرش گذاشت و نفس عمیقی از سر خستگی کشید و گفت:

_اوف از دست تو

داری اشتباه میکنی، ما ملتی هستیم با برنامه و هدف برای یک آینده ی بهتر و ساختن دنیایی عادلانه تر

قطعی هر انسانی برای رسیدن به خواسته های بلند مدتش از نیازهای کوچیکش صرف نظر میکنه

چشمانم را بستم و محکم به هم فشار دادم

ادامه ی این موضوع هم دیوانه کننده بود و هم احمقانه

نمیتوانستم تاییدش کنم و نمیخواستم هم که به بحث ادامه دهم

منتظر فرصتی برای تغییر عنوان بحث میگشتم که منشی اتاق با سینی چایی وارد شد

چند کلمه ای را تند تند روی کاغذ نوشت و خودکار را با ضربه روی میز گذاشت و یک کاغذ سفید روی

نوشته ها قرار داد و گفت:

_چایی تو بخور و یه استراحتی کن تا برگردم

و بعد از اتاق خارج شد و در را به حالت نیمه بسته گذاشت

بدون قند یک قلی از جایی را سر کشیدم و بلند شدم تا کمی راه بروم

پاهایم روی آن صندلی خشک پلاستیکی خواب رفته بود

به سمت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم، رفت و آمد ماشین ها، مردم، چشمم به رستوران ایتالیایی آنطرف
خیابان افتاد

خیابان هشت بهشت شرقی بود

از اینکه موقعیتم را فهمیده بودم کمی احساس راحتی کردم

همینطور از پشت نرده های پنجره، حسرت آمیز از آزادی مردم نسبت به وضعیت خودم بیرون را نگاه میکردم
که دیدم دختری بدون حجاب به همراه سگش از جلوی درب همین ساختمان رد شد

بدون دلهره و نگرانی

و من داخلش داشتم به خاطر همین روسری مواخذه میشدم

نمیدانم چند دقیقه ای محو افکارم بودم که دیدم در باز شد و باز جو داخل آمد و پشت میزش نشست

_خب، بشین

چایی تو چرا نخوردی؟

+ممنون، زیاد اهل چایی نیستم همینقدر که رفع تشنگی کنه مقداری خوردم

_میخوای بگم آب بیارن؟

+نه ممنون

_پس بشین

سپس دسته ی کاغذ های روی میز را منظم کرد و چند تا تیک روی آن زد

__خب کجا بودیم؟

+میتونم یه سوالی کنم؟

__بگو

+همین الان دختری رو دیدم که داشت بدون حجاب درست از رو به روی ساختمان رد میشد و مامور دم در هیچ کاری باهاش نداشت

__خب که چی؟

+خب، پس من چرا اینجا؟

__ما تو رو اینجا نیاوردیم

+پس کی آورد؟

__مامور نیروی انتظامی

کار ما چیز دیگه است، ما ماموریت پلیس را نداریم

وظیفه ی ما همینیه هست که میبینی

بعد ادامه داد

__ما هر کدوم ماشین هایی هستیم که مسئولیتی داره

کار ما مواخذه کردنه

کار اون مامورها گرفتن شماست

کار شما اعتراض کردنه

و کار دولت سرکوب شما

آبدارچی چایی میاره، بقال مواد غذایی میفروشه، لوله کش تعمیرات میکنه ووو

به خاطر سوالم احساس حماقت کردم

برای اینکه بفهمانم منظورم این بدیهیات نیست گفتم

+اما همه ی شما مال یه ساختارید، یه طرز فکر، یه عقیده

پس نمیتونید بگید که مسئولیت دیگری به من مربوط نیست

_با یک خنده ی موزیانه سرش را به عقب برد و گفت

_از کجا میدونی دختر؟

از کجا مطمئنی که منم مثل تو فکر نمیکنم؟

منم میخوام همین را بهت حالی کنم که من هر چیزی که فکر میکنم مهم نیست

مهم اینه که در این جایگاه و پشت این میز باید جوری که ازم انتظار دارند فکر کنم

برای بالادستی های منم همین کافیه

من نوعی که هیچ، در ساختار نظام حتی عقیده ی رئیس جمهورش هم مهم نیست

کاملاً توجه شده بودم و دیگر سکوت کردم و منتظر ماندم تا این بحث هم عوض شود

به صورتش نگاه کردم

به من خیره شده بود و داشت با دست به ریش زیر لبش ور میرفت و احياناً ذهنش در مورد من درگیر بود

پرسید:

_خانم مریم سوادکوهی، چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

+به تنها چیزیکه فکر نمیکنم ازدواجه

با لحن حرص درآمده ای گفت:

چرا شما تا به کم احساس روشنفکری میکنید با اولین چیزی که به مشکل بر میخورید تشکیل زندگيه؟

مگه ميشه ازدواج نکرد؟

گفتم +چرا نشه؟

گفت: _ چرا نشه؟ شما دارید در این جامعه زندگي میکنید، از امکاناتش استفاده میکنید، شما باید نقشی را به عنوان عضوی از این اجتماع ایفا کنی و به خود این چرخه خدمت کنی

+یعنی نقش من اینه که حتما ازدواج کنم و بچه پس بندازم؟

_منظورم شمای نوعی نیست

کلی گفتم

+بله متوجه منظور تون هستم، اما با کدوم امکانات؟

طوطی من هم تا وقتی آشپونه و غذای مناسب تو قفسش نباشه تخم نمیکنه، چه برسه منکه انسانم و قدرت درك دارم، با هر کسی که آشنا میشم وضعيتش از منم داغون تره

از چند تا از پسرهای دانشگاه که فارغ تحصیل شدن خبر دارم، یکی اسنپ کار میکنه، یکی شاگرد بناست، اونایی هم که دستشون به دهنشون میرسه پیش پدرشون کار میکنند

بعد هم بعد از چند سال زندگي طرفت خیانت کنه و جدا بشی و باز بخوای از نو شروع کنی

اما تجربه ازدواج فقط یکبار اتفاق میوفته، امکان نداره که بشه اون احساسات غلیظ، اون استرس های قبل ازدواج یا امید به آینده را دوباره تجربه کرد

یعنی مرحله ای از زندگي را از دست میدی

از طرفی زندگي مشترک اولین چیزی که میخواد امنیت شغلی و درآمد

احساس آرامشه

آینده ی روشنه، نه اینکه مثل من به خاطر چهار تا تار مو با این وضع فجیع بازداشت و مواخذه بشه

__ قانون قانونه

تو هر کشوری که بری باید به قانونش پایبند باشی

بعد پاکت سیگارش را در آورد یک نخ آن را بیرون کشید و با فندک خواست که روشن کند

یک لحظه اما مکث کرد و سیگار را از روی لبانش برداشت و گفت:

اجازه هست سیگار بکشم؟

همانطور که خیره شده بودم گفتم

+بله، خواهش میکنم

سیگار را روشن کرد و یک پک آرام گرفت و با لحن دهن پر از دود گفت: _ دیدی من از تو اجازه گرفتم؟

این یعنی قانون، یعنی رعایت حقوق

شما هم موظفی به عنوان شهروند حقوق دیگران را رعایت کنی

با حالت تعجب پرسیدم+حقوق؟

من حقوق چه کسی را ضایع کردم؟

__حقوق مردمی که از بی حجابی شما آزار میبینند

شما با این کارت داری به عقاید اونها بی احترامی میکنی!

+متوجه منظور تون نمیشم

یعنی من اگر بخوام طبق عقاید خودم زندگی کنم به دیگران بی احترامی کردم؟

__همین یه کم پیش گفتم، عقاید من و تو ملاک نیست

عقاید حاکم بر جامعه مهمه

+خب اشتباه شما همینه، چه ایرادی داره که مردم کنار هم به شیوه ای که دوست دارند زندگی کنند

— هه، اینجوری که میشه قانون جنگل

+ یعنی میفرمایید تمام دنیا جنگله و فقط ما هستیم که تمدن انسانی داریم؟

این موضوع چیزی نیست که بخوایم به تفسیر بکشیم، در عینیت اجرا شده، اصلاً قانون کشورها بهشون این آزادی را میده

— من نمیدونم، اول هم بهت گفتم، اینجا جمهوری اسلامی، قوانینش را شرع حکم میکنه

+ خب چرا؟

— چرا چی؟

+ خب چرا ما از مسیرهای درست و موفقیت آمیز دیگران استفاده نکنیم؟

— موفقیت آمیز؟ تو از کجا میدونی که چقدر تو این کشورها آمار تجاوز و فحشا و قتل و غارت زیاده؟

+ مگر اینجا نیست

تازه ما تو این کشور آمار صادقانه ای از این جرم و جنایات ارائه نمیکنیم

ابرو اش را کمی بالا انداخت و چشمش را کمی ریز کرد

بعد با لحنی آرامتر گفتم:

ببینید آدمی که عقایدش نه حالا با شما اما با عقاید یک دیندار متفاوت، جهان را هم جور دیگه ای میشناسه

دیندار به زندگی پس از مرگ اعتقاد داره کل حیاتش را امتحان الهی میدونه که باید از اون سر بلند بیرون بیاد

برای همین براش فرقی نمیکنه اگه عمر و مال و زندگیش را در این دنیا فدای آخرتش کنه

اما کسی مثل من، این زندگی رو تنها فرصت میدونه

یه فرصت بدست اومده که باید بهترین استفاده رو ازش ببره

چطور میتونه خودش رو وادار به پذیرش سبکی از زندگی کنه که یک دیندار براش در نظر گرفته؟

آقای محترم اینجا ایران

یه کشور با مردم متفاوت و عقاید متفاوت که ما باید سعی کنیم مدلی ارائه بدیم که با کمترین زیان بتونه همه را در آرامش و امنیت کنار هم نگه داره

چشمانش را به هم فشرد و گفت:

تو نمیفهمی دختر

این چیزایی که تو میگی برای ما اولویت نیست

اولویت نظام، استقرار و در صورتی ترویج انقلاب و اسلام به تمام جهان

ما هیچ اهمیتی نمیدیم که کل جهان در نظم و آرامش باشه یا در حال جنگ

اتفاقا ما گاهی به نفاق دامن میزنیم چون باور داریم که مسیرمون حقه و نباید از حق کوتاه اومد

بقیه هم باید انتخاب کنند، یا با ما هستند یا نیستند

با نگاه و منطقی شکست خورده سرم را به پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا تکلیف من چیه؟

زود میری

+ کجا؟ خونه؟

انشالله...

هوا رو به تاریکی رفته بود و تنها امیدی که برای رهایی داشتم این اتفاق بود که بالاخره شیفت کاری بازجو

تمام میشود و آن موقع تکلیف من نیز روشن خواهد شد

بعد یکبار دیگر دستش را روی میز گذاشت و با فشار بدن صندلی را به جلو هل داد و با لحنی آرام گفت:

من با تو چی کار کنم؟

همانطور که سرش را کج کرده بود ادامه داد:

تو دختر خوبی هستی

با تمام این زبون درازی هات که هر کدومش را من قانونا میتونم ضمیمه ی پرونده ات کنم ولی از صداقت
خوشم اومده

و این صداقت خیلی با ارزشه

تقریبا تمام دخترهایی که اینجا میارن در همون ابتدا به قدری گریه و التماس می کنند که هر حرفی بهشون میزنیم
فقط تصدیق میکنند

تو اولین کسی بودی که صادقانه و با صلابت رو به روی من نشستی و نظراتت را گفتی

و منی که همیشه به شنیدن دروغ و ریای مردم از سر ترس و عجزشون عادت دارم بسیار از مصاحبت با تو لذت
بردم

سرم را بالا گرفتم و حالتی که میخواستم نشان بدهم حتی به اینجا آمدن من هم اشتباه شماسه و من بی تقصیرم،
گفتم:

+ممنون، من غیر از این هم نمیتونم باشم

سروش را تکان داد و یک کاغذ و خودکار را روز میز گذاشت و به طرف من هل داد و گفت:

بنویس

یه تعهد بده که دیگه بدون حجاب در مکان های عمومی ظاهر نمیشی و در صورت تخلف مجدد آماده ی
پذیرش هر حکمی که قانون برایت در نظر بگیرد، هستی

همینطور که به صورتش خیره بودم کاغذ را جلو کشیدم و نوشتم:

من مریم سواد کوهی متعهد میشوم

بعد کمی مکث کردم، نفسی عمیق کشیدم و دوباره ادامه دادم

من مریم سوادکوهی متعهد میشوم که تا پایان عمر هر چند دشوار ولی قدم در راه آزادی و آزادگی بردارم و
آزادانه زندگی کنم

چراکه زندگی در ترس و توهین و خفقان برایم از مرگ دشوار تر است

پس من ناگزیرم به آزادی

و این بیت از حافظ که:

سر به آزادگی از خَلق برآرم چون سَرو

گر دهد دست که دامن ز جهان دَرچینم

خاک همیشه زخمی (مانی)

به مادران داغ‌دیده ، پدران شکسته پشت بگوئید ما سر بر سر دار داریم و جان بر سر دست ،
نشینیم از پای تا کین از پتیارگان نستانده‌ایم .

بگوئید اهریمنان دیگر بار کتاب بر سر نیزه کرده‌اند چون نیاگانشان ، بگوئید هنگام کینه است و
گاه خروش .

به دژخیمان بگوئید خاک سپاهان رنگین است از خون صالح‌ها ، سعیدها و مجیدها . بگوئید
دل‌های مادران ، داغ دیده از هجرت دلاوران سرزمین مهربانی .

آی دلاوران فلات آزادی خود مردانگی بر سر نهید ، آی شیر دختران سرزمین مهربانی چلیپا
کنید گیسوهاتان را ، فریاد کنید نام ندا را و بر دار کنید اهریمنان ریمن را .

آی مادران داغ بر دل ، هلهله کنید پهلوانی پورتان را که سر بر سر دار مردانگی دادند و گردن بر
یوغ ضحاک نهادند

سه دوییتی: (مانی)

اینجا همه رنگ سرخ بر تن دارند

اندازه‌ی من هوای کشتن دارند

اینجا رگ تازیانه هم می‌جنبد

آنگاه که شوق سر سپردن دارند

ما نسیه خوران وعده‌ی قرآنیم

حلوا خور وعده‌ی دو صد هذیانیم

در خندق کفر خود اسیریم هنوز

بیگانه از آتشیم، ما سلمانیم

بر دار اگر شوم، مسلمان نشوم

بیگانه و مطرود، پشیمان نشوم

ترجیح من است که کافر باشم

بوجهل بمرده لیک سلمان نشوم

.

مرگِ مرهم : (مادیّ ح - کَوْنِ هِپْوْشی (زای هَلّه))

دل بریدم از بهاران ، شاخه ای پوکیده ام
در دیارِ برگریزان مرگِ مرهم دیده ام
در شبانِ شوره زاران ، شبنمِ صبحی که نیست !
صد دریغ از ابر و باران ، غنچ‌های خشکیده ام
سیل اگر گیرد کویری، معجزه در کار نیست
این منم تا صبح صادق اشک را باریده ام
دیگر اکنون راه ، سوی چشم را همراه نیست
چون عطای آرزو را بر لقا بخشیده ام
انعکاس ممتد سوت قطاری خسته ام
تار ترسم را به پود سستِ شب پیچیده ام
برگ آن تنها درختم باغبانش نا امید
سوزِ پاییزی به گوش و مرگ را بوییده ام
حس لب های غریبی آشنایم، با غروب؛
نغم‌هی سرزندگی را ، در سراب جویده ام
زنده ام ، آری، نفس را می شمارد پنجه ام
چند روزی زندگی را از زمان دزدیده ام
کورد بودن را ورای رادمردی از ازل

نکت‌نکته خون ب‌خونش از شهید بشنیده‌ام

هان ای چرخ! برگِ مرگ در چن‌هات داری، نترس

بی خیال از رونمایی، گرگِ بالان دیده‌ام

کی شود گاهی به خوابم پا نهی همچون بهار

تا بینی چون جوانه سبز را روییده ام؟!

نش هایکو: (داود شریفی پور)

زنی عشوه گر است

که کام نمی دهد؛

آسمان ابری کویر

خورشید طلوع کرده

در بالکن روبرو

و در موهای بلوند

بُغضی هزار ساله است

که می ترکد

در دهانه آتشفشان

ریسه ای از پرچم ها

آویخته از سیم خاردار،

در سالگرد انقلاب

به توبره کشیده است

آبی آسمان را،

دریای چشم تو

زیبایی و دور!

مثل رویا

در مه

زن، زندگی، آزادی: (جویان)

درود بر شجاعت بانوی ایرانی

که کردی اعتراض بر حجاب اجباری

حال که کردی خود را زین قفس آزاد

بکن اعلام انزجار زین نظام اسلامی

برون شو از دام دشمنان خرد

بیا به جمع و گروه انسانی

تو مگر با حجاب به دنیا آمده ای

که نباید آنرا کنار بگذاری

کسی حق ندارد که امر کند بر تو

که سر و روی خود بپوشانی

هزار آفرین بر آفرید گارت گوید

آنکه در کی کند زمشاء زیبایی

لیک آنکه در گیر شهوت و جسم است

زیرا ره رود در افکار شیطانی

فقط ظاهر ببیند و دیگر هیچ

خردمند ز ظاهر ببیند معانی

زلف و رخت نشان اعجاز خلقت است

شایسته است که گیسوی خود برافشانی

پوشیده داشتن رویت زدیگران

توهینی ست بر من و دگر مردان ایرانی

زیبایی برای دیدن است نه پوشانیدن

رخ بنما ازدریچه عالم ربانی

بدون تو عشق چه معنایی داشت؟

ای دلیل زندگی عشاق شیدایی

تو آیت و نشانی از زیبایی خداوندی

الحق که درخور توست نام آیت الهی

نه آن دون مایگان اهریمن خو

که سزاوارشان است هربد و بیراهی

من نیز همصدا با شما می گویم

زنده باد زن، زندگی، آزادی

هزار آفرین ز جویان بر شیر زنانیکه

واهمه ندارند از جماعت روحانی

آزادی: (جوین)

آزادی زین قفس و آزادی وطنم آرزوست
از اسارت، رهایی همه هم میهمانان آرزوست
دگر هوای عاشقی از سرم رفته برون
یکدم عاشقانه زندگی کردیم آرزوست
از چهره مردم وطنم خنده رخت بسته است
شنیدن خنده ها و دیدن روی شادم آرزوست
رسیده ایام سوگواری و ماتم و عزا
فرارسیدن زمان شادی و سرورم آرزوست
هر آنکس که کند اعتراض میشود دستگیر
آزادی در بیان اعتقادتم آرزوست
گشته ایم مبتلا به خرافات مذهب و دین
فراغت از هر چه مذهب و دینم آرزوست
کشته میشوند جوانان و دوستانم در این هنگام
تقاضا گرفتن و انتقام دوستانم آرزوست
وطنم گشته گرفتار و مانده بدون صاحب
نجات زین درد و صاحبی چورضا خانم آرزوست
خورشید و شان محو گشته اند پشت ابر

طلوعی دوباره ازین حجابم آرزوست

چه حرفها که زدیم پشت پرده و پنهانی

بی پروایی و پرده دری ز گفتارم آرزوست

جویان؟! هزار حرف ناگفته مانده بر دل من

جسارت و شجاعتی برای بیانم آرزوست

چه نکته ها که نگفتی تو باین زبان سرخ

در راه حق فدا کردن این سرسبزم آرزوست

فهرست کتاب های منتشر شده توسط انتشارات آوای بوف در بهار ۱۴۰۲

افسانه های بومیان آمریکای شمالی | بازگردان: نادر هژبری

مجموعه داستانهای کوتاه از بومیان آمریکای شمالی

<https://t.me/AVAYEBUF/31945>

اقامتی کوتاه در دوزخ | نویسنده استیون ال پک | بازگردان: علی طباحیان | گویش پرستو | نشر آوای بوف

در این رمان کوتاه اگزستانسیالیسمی غم‌انگیز، نویسنده، فیلسوف و بوم‌شناس، استیون ال. پک، دیدگاهی ساختار شکن از ابدیت را مورد بررسی قرار می‌دهد و خواننده را به سفری در زندگی پس از مرگِ دنیایی می‌برد که در آن هر چیزی که همه به آن اعتقاد داشتند، اشتباه از آب در می‌آید.

<https://t.me/AVAYEBUF/31993>

کتاب تاریخ و پندهایش | اثر احمد کسروی | گویش آناهیتا ایرانی

در اثر تاریخ و پندهایش این موضوعات مورد تحقیق بسیاری قرار گرفته است. اول دسته‌ای که از دانش تاریخ و شرطهای تاریخ نگار سخن میراند. دوم آن دسته که تاریخچه‌ی تحولات تفکر داخل ایران را می‌شکافد و بزیر ذره‌بین می‌آورد. سوم افرادی که واقعیتهایی را از آیین زندگانی مردم باز می‌نماید و درسهای زندگی و پندهای آموزنده را یاد می‌دهد.

<https://t.me/AVAYEBUF/32005>

دخمه نشینان | شامل یک داستان کوتاه و یک فیلمنامه | نویسنده: ف.الف | گویش: نسیم | نشر آوای بوف

مجموعه شامل یک داستان با نام خانه نشین و یک نمایشنامه با عنوان دخمه نشینان است که در ابتدای آن آمده است: این نمایشنامه یا در زمان حیات جمهوری اسلامی اجرا میشود، که پیش بینی وضع سران آن بعد از فروپاشی میا شد و یا بعد از سرنگونی رژیم به نمایش در میاید که گوشه ای از شرایط زندگی سران جمهوری اسلامی را بعد از سقوط نشان میدهد.

<https://www.youtube.com/watch?v=dTwBrSeptk4&list=PLZc3g5J25BFrbvH2dfK-xbLpNR3M6EcB4&index=1>

بررسی تاریخی ترس انسانها | علیرضا غلامی | گویش: محمد اقبالیان

غریزه ی ترس انسانی و استفاده ی فرصت طلبان از این غریزه از گذشته های دور تا آینده است. غریزه ی ترس تاکنون باعث شده که بتوانند انسانها را به راحتی به استثمار درآورند و از نیرو و انرژی آنها سوءاستفاده ی بسیار کنند. مذاهب برای اینکه بتوانند قدرت را به دست بگیرند و به خاطر اینکه بتوانند قدرت را نگه دارند، از حکومتها حمایت میکنند.

<https://www.youtube.com/watch?v=8BmZJPnqpqY&list=PLZc3g5J25BFqPQbv1AREGooXXHjCfHzMk&index=1>

میراث مصدق | نوشته: رامین کامران | گویش: نسیم

این کتاب مجموعه ای از سیزده مقاله و یک مصاحبه درباره لیبرالیسم ایرانی با محوریت دکتر مصدق است. کتاب حاضر ابتدا به سرگذشت مصدق پیش از نخست وزیری پرداخته است.

<https://www.youtube.com/watch?v=mp-f0yq2CGw&list=PLZc3g5J25BFpC1LddW2d3PJOCmH7-cLwQ&index=1>

نامه‌های یک اعدامی | نویسنده فرزاد کمانگر | گویش: نوای آزادی

فرزاد کمانگر را باید با نامه هایش شناخت. نامه هایی که از درون زندان نوشته شد و نام این معلم روستاهای کامیاران را از روستاها و شهرهای کردستان فراتر برد. فرزاد کمانگر در نامه های خود، عشق به کودکان روستاها، عشق به مردم کردستان و ایران، عشق به آزادی و عدالت را با کلامی عاشقانه و شاعرانه تصویر کرد.

https://youtu.be/n_baKSjR2l8

چگونه غرب جنگ را به اوکراین آورد | بنجامین آبلو | مترجم داود شمسایی | گویش نسیم

غرب اکنون تصمیمات حیاتی را بر اساس مقدمات نادرست بنا می کند. بدین وسیله تهدیدات تهاجمی از سوی ایالات متحده و متحدانش، بحران را عمیق تر می کند که به نوبه خود این روند ممکن است به سمت جنگ هسته ای که هم اکنون در خواب رفته پیش برود.

این استدلال که به تفصیل در کتاب ارائه شده، مبتنی بر تحلیل های تعدادی از محققان، ناظران دولتی و ناظران نظامی است که شامل جان میرشایمر، استفان اف کوهن / ریچارد ساوکا / ژیلبرت دکتروف، جورج اف کنان، چاس فریمن، داگلاس مک گرگور و برنان دورو می باشد.

<https://youtu.be/auRMnUC0Wrc>

ایده سوسیالیسم | نویسنده: اکسل هانت | مترجم: نادر هژبری | گویش: سیما | نشر آوای بوف

ایده سوسیالیسم محصول فکری صنعتی شدن سرمایه‌داری است.

نطفه‌های این باور برای اولین بار پس از عدم احقاق خواسته‌های اولیه آزادی، برابری و برادری برای بخش گسترده از توده‌های فرانسوی در جریان انقلاب فرانسه، بسته شد. اما در واقع، اصطلاح "سوسیالیسم" خیلی زودتر در گفتمان فلسفی ظهور یافته بود، زمانی که در نیمه دوم قرن هجدهم، علمای کلیسا کوشیدند با نظریه آلمانی "قانون طبیعی" را به عنوان یک تصور نادرست و خطرناک معرفی کنند.

<https://youtu.be/3O3jpamjFpk>

راهگشایان حاکمیت تورک بر ایران زمین | سلسله نوشتارهایی در بازخوانی تاریخ ایران | نوشته: امیر حسین خنجی | گویش: م. ر

در این کتابچه دربارهٔ پیدا آمدن سلطان محمود غزنوی و سپس سلطان شدن پسرش مسعود سخن گفته شده است تا رسیده به آنجا که با پراکنده شدن جماعات تورک بیابانی در زمان این پدر و پسر تورکان اوغوز بر ایران زمین تاختند و ایران زمین از آن زمان به اشغال تورکان در آمد و از آن زمان برای هزار سال تا پایان دوران قاجاریان حاکمیت بر ایران زمین در دست تورکان جاگیر شده در ایران بود.

<https://youtu.be/NoId0OU2QPE>

هاجیان هنرمند | نویسنده: میثم موسوی نسیم آبادی | نشر آوای بوف

آنچه پیش روی شماست، مجموعه‌ای متشکل از بیست و چهار رساله و مقاله است که از سال ۱۳۹۰ تا ۱۴۰۱ نگاشته شده است. مقالاتی در حوزه ادبیات و فلسفه که با دلایلی مختصر و مستند پای در عرصه تفکر و تأمل گذاشته و شک و تردید را یگانه مسیر انسان معرفی می‌کند .

https://avayebuf.com/2024/03/26/hajiyane_honarmand

راهنمای حمایت از کودکان دارای والدین زندانی | نویسنده: حامد فرمند | گویش: آرش
جزوه حاضر شامل توضیحاتی عمومی در مورد آثار زندانی شدن والدین بر کودکان می‌شود.
در این جزوه تلاش شده است تا با تفکیک مراحل مختلفی که کودک با زندانیشدن والدینش در آن قرار می‌گیرد، از قبل از دستگیری تا آزادی (و همچنین تراژدی اعدام)، نیازها و موقعیت کودک در آن شرایط تشریح شود و پیشنهاداتی برای حمایت از او در اختیار خانواده‌ها و نگهدارنده کودکان قرار گیرد.

<https://youtu.be/tWVHzaiVwA0>

مجموعه داستان کوتاه زنجیرهای خاکستری | ۱۲ داستان کوتاه | نویسنده رضا باقری | راوی: سیما
شامل داستانهای: هر روز میام خونه مامان، امام زمان، ، برای لقمه ای نان، بیست سال کرونا داشتم، پشت چهره او، تلاش برای چه، زوایای تاریک تبعید، صنوبر، مردسالاری، مرسدس سفر به رویاهای جوانی، خودنویس

https://www.youtube.com/watch?v=d7Qn_PAUHII&list=PLZc3g5J25BFo5MdnSepxZ3PDPrTJpex5D&index=1

داشتن یا بودن | اریک فروم | مترجم: اکبر تبریزی | گویش: عیسا

کتابی در حوزه‌ی روان‌شناسی است. کتاب دیدگاه‌های متفاوت نویسنده نسبت به مفاهیم مورد نظر را به مخاطب ارائه می‌دهد. مولف در طول محتوای کتاب حاضر از دو جهت‌گیری خود در دنیای امروزی سخن می‌گوید که در برگیرنده‌ی دو موضوع "بودن" و "داشتن" است. این دو مولفه با یک دیگر تفاوت‌های بسیار فراوانی داشته و همواره در تضاد با هم هستند.

https://www.youtube.com/watch?v=iqSXwKVYdIs&list=PLc0-LTTk_2SKdpb_rzbcxmTYTZIwRHv_w&index=1

چرا تاریخ می‌خوانیم | امیرحسین خنجی | گویش: سیما

این کتاب از کتاب‌های بسیار با ارزشی است که در آن مرحوم استاد خنجی به تحلیل تاریخ و ابعاد علمی آن پرداخته‌اند.

تا پیش از شکل‌گیری تاریخ علمی و تحلیلی، نگاه مورخین و علاقمندان به تاریخ بیشتر نگاهی کلاسیک و پرداختن به ناخت قدرت و اعمال شاهان بود.

در قرن بیستم با پیدایش فلسفه‌ی تاریخ نگاه علمی به آن آغاز شد و فلاسفه به تحلیل تاریخ و اراده‌ی حاکم بر آن پرداختند. در ایران این دیدگاه با کتاب "تاریخ در ترازوی" دکتر زرینکوب آغاز و سپس با ترجمه‌های خوب از آثار غربی ادامه یافت.

این کتاب نیز با آن هدف انجام شده است.

https://www.youtube.com/watch?v=fSDVKsF-W3A&list=PLZc3g5J25BFp3pl2fVLoqbdn_nIoGvXSA&index=1

کودتای ۲۸ مرداد | مارک - ج - گازیوروسکی | مترجم غلامرضا نجاتی | گویش نوای آزادی

این کتاب روشنگری بیشتر بر بسیاری از نکات مبهم این واقعه به منظور درک علل و اسبابی است که موجب گردید کودتا موفق شود و ارتجاع و استبداد، بار دیگر به کشورمان مسلط گردد شناخت علل آسیب‌پذیری دولت مصدق که چنان پایگاه نیرومند مردمی داشت در برابر مخالفان، بررسی مایه‌های قوت و ضعف رهبری نهضت ملی ایران تعارض میان دلبستگی به آرمانهای دموکراتیک و اعمال قدرت در حاکمیت و نیز نقش

روحانیت در نهضت ملی و بررسی آثار سیاسی اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی کودتا، اهم مسائل مورد بحث کتاب را تشکیل می دهد.

<https://www.youtube.com/watch?v=CeOOTJ9S5Fc&list=PLZc3g5J25BFo4k4ZsNHdAPFArZKfmzu8y&index=1>

مسلمانی و گرفتاری‌هایش | نویسنده: بلوجک | گویش: سامسارا | انتشارات: نشر آوای بوف

دین اسلام به عنوان یک پدیده تاریخی، بخشی انکارنشدنی از تاریخ بشر به حساب می آید و در نتیجه، طبیعی است که تاکنون آثار زیادی به زبان‌های مختلف در مورد آن به نگارش درآمده باشند. با این حال، با توجه به ابعاد و اثر قابل توجه اسلام بر دنیای امروز، کم بودن تعداد نوشته‌های مستقل به زبان فارسی و البته اهمیت آگاه‌سازی نسل جدید، به خصوص با ادبیاتی امروزی، نیاز به نوشتن آثار جدید هنوز احساس می شود. نسل جوان ما بیشتر از آن که بداند، عصبانیست، آن هم خشم و عصبانیتی طبیعی و روزافزون از وضع موجود. موضوعی که نویسنده را بر آن داشته تا در این زمینه دست به قلم برده تا با مراجعه به منابع دوران پیش از اسلام، صدر اسلام و پس از آن کتابی بنویسد.

<https://www.youtube.com/watch?v=n17jYWOAxe0&list=PLZc3g5J25BFR7bM6M8SVaZ3avHoPxK2si&index=1>

جاناناتان مرغ دریایی | نویسنده: ریچارد باخ | مترجم: فاطمه محمدی | گویش کارلوس

جاناناتان، مرغ دریایی این داستان، برخلاف همه پرندگان که با آنها زندگی می کند از تلف کردن عمر خود تنها برای شکار و آسایش و تولیدمثل دلزده و خسته است. چیزی بیشتر از پرواز نور امید را به دل او نمی تاباند، و حتی وقتی پدر و مادر هم پشت او را خالی می کنند، او مأیوس نمی شود.

جانانان سبیل تمام انسان‌های آزاده‌ای است که برای امنیت و راحتی خود، حاضر نشدند تن به روال پوسیده و کهنه اجتماع خود بدهند.

<https://youtu.be/BEugBnXf9IY>

چگونه بر جهان حکومت کنیم؟ | نویسنده آندره د گیلوم | مترجم حسین یعقوبی | گویش: نوای آزادی
آندره د گیلوم یک راهنمای جذاب در اختیارتان قرار می‌دهد و به شما یاری می‌رساند تا دیکتاتوری را که در وجودتان خانه کرده است درونتان پرورش دهید.

<https://youtu.be/eXIL7-YwvEM>

ویژه نامه ی ششمین سال ترور گردانندگان آوای بوف در دانمارک

۲۴ آپریل ۲۰۱۸

<https://youtu.be/2pD1GI5WSEU>

کتاب دموکراسی، آزادی، عدالت، اخلاق | نوشته دکتر سها | گویش: عیسا
در این کتاب حقوق بشر و دموکراسی معرفی شده اند با این هدف که جوانان ایرانی شناختی از حقوق و حکومت مقبول و معقول در دنیای معاصر داشته باشند تا بتوانند در رشد سیاسی خویش بکار گیرند.

https://www.youtube.com/watch?v=nOVdX2mEJXI&list=PLZc3g5J25Bfr0I8_WewZ8icLG12qbWdXb&index=1

مجموعه داستان کوتاه انگستانی که در باغچه روئیدند | نویسنده: ماریا مهر | گویش: مینا دریا
این مجموعه شامل ۲۵ داستان کوتاه در موضوعات مختلف می باشد.

متن پشت جلد: اخیراً کشف کرده ام که چرا این همه به داستان نویسی علاقمندم.

می نویسم: چون روحم را تلطیف می کند، هر بار با نوشتن داستانی، ذره ای از خشم بی پایانی که در درونم وجود دارد، کاسته می شود.

دروغ بسیار ناآرام است و پر از التهاب و خشم. و انگار این خشم هیچ وقت تمام نمی شود.

<https://youtu.be/wb-CAGIIwBg>

بازخوانی داستان کربلا | نوشته: امیر حسین خنجی | گویش: مهدی

روایت های شیعیان دوازده امامی می گوید که امامت را الله به حسین داده بوده است. این روایتها میگوید که الله پیش از آنکه زمین و آسمان را آفریده باشد نام علی و حسن و حسین و ۹ تن از دودمان حسین را به عنوان امامان در لوح محفوظ و بر پایه های عرش خودش نوشته بود، و تصمیم قطعی گرفته بود که در آینده اینها و تنها اینها امام و رهبران بندگان اینها باورهای مذهبی امامیه است، ولی در اینجا ما در حال مطالعه رخداد های سیاسی واقعی هستیم نه باورهای مذهبی.

<https://www.youtube.com/watch?v=cGfrLwsJ2dM&list=PLZc3g5J25BFprRUvJ3KyX0VUXZFMz25IR&index=1>

احضار دوالپای رسوایی با پای سبب | نوشته: سپیده قلیان | گویش: خانم الف

سپیده قلیان کنشگر مدنی در دومین کتاب خود با عنوان «احضار دوالپای رسوایی با پای سبب» که به تازگی از سوی ایران و ایر منتشر شده، در قالب ۱۰ روایت و دستور پخت شیرینی های محبوب زندانیان، به بازگویی تجربیات دیگری از زندان های اهواز، بوشهر، اوین، و زندگی زنان زندانی و مصائب شان پرداخته است...

<https://youtu.be/aqqn-CJZIMk>

نان و شراب | نویسنده اینیاتسیو سیلونه | مترجم محمد قاضی | گویش: نون دال (ندا دستگیری)

داستان در زمان حکومت موسولینی اتفاق می افتد. دهقانان و روستاییان بشدت تحت فشار هستند تا آنجا که توانایی انجام هیچ کاری را ندارند. کلیسا هم به کمک دولت آمده و توانسته با باورهای خرافی مردم را آرام نگه دارد. اما قهرمان قصه “اینیاتسیو سیلونه” تلاش میکند که مردم را بیدار کند.

<https://www.youtube.com/watch?v=jPkiuwKjmoQ&list=PLZc3g5J25Bfr1UvwqT0pKivEXgF5w3OlG&index=1>

مجموعه داستان بخشی از تنوره دیو _ استاد عباس معمار | به کوشش: قاسم قره داغی | گویش: سیما

مجموعه ای از داستانهای انتقادی با نثری ویژه که موضوعات سیاسی_اجتماعی را دست مایه قرار داده است. این مجموعه شامل داستانهای زیر است.

دمچر دمچری: ، کلو، دایی مصطفی، نقل روزهای سگی، بهایی گشون، تصمیم گبری، خونچه های بکارت، دیدار با قصّاب، نقلِ کوچه شاشوها، وُضوی خون، وُصف آقای حسینی، پرونده قولِ قرارها، تبِ نیاز، راز چشمهای بیبی، نقلِ نیکا شاکرمی

<https://youtu.be/vW6eESAZQns>

مجموعه لینک‌های دسترسی به سایت، کانالها، آرشیو و انجمن‌های مجموعه‌ی آوای بوف ::

https://AVAYeBUF.com	سایت
https://t.me/AVAYEBUF	تلگرام
https://twitter.com/AVAYeBUF	توییتر
https://www.fb.com/AVAYeBUF	فیسبوک
https://www.instagram.com/AVAYeBUF	اینستاگرام
https://soundcloud.com/avaye-buf	ساوند کلاود
https://g.page/AVAYeBUF1?share	گوگل
https://castbox.fm/vua/18188070	کست باکس
https://www.clubhouse.com/@avayebuf	لینک کلاب هاوس
https://t.me/AVAYEBUF_kid	کتابهای کودک و نوجوان
https://t.me/naghde_adyann	کانال نقد ادیان
https://t.me/AVAYE_BUF	انجمن آوای بوف
https://t.me/AVAYEBUF_chat	گروه چت و تبادل نظر
https://t.me/AVAYEBUFlive	آرشیو برنامه های زنده
https://www.youtube.com/@avayebuf	یوتیوب